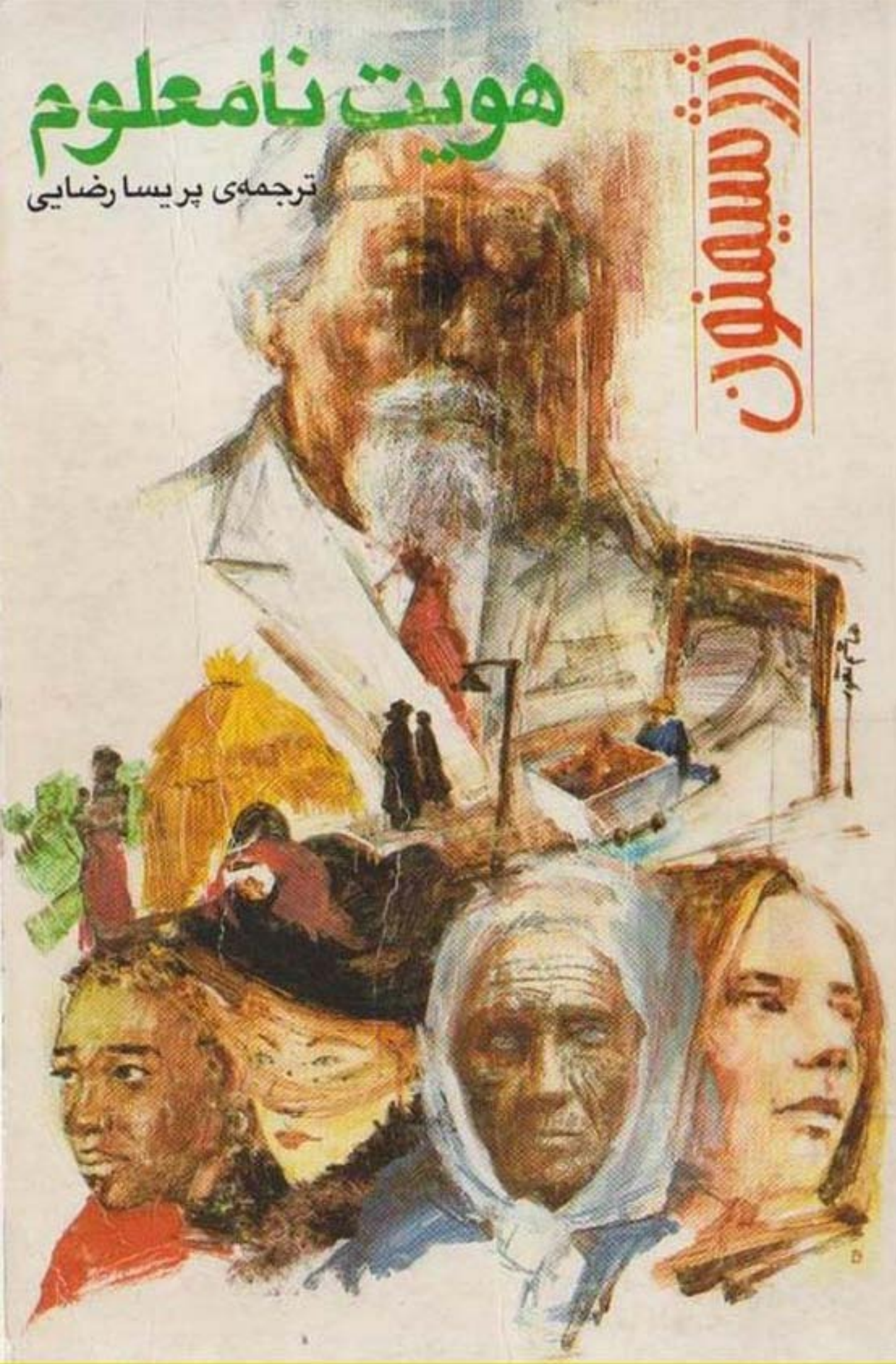


هویت نامعلوم

ترجمه‌ی پریرسا رضایی

سیدمیتون



عالم تصویر

خواننده‌ی گرامی

این اثر با کنترل سطح کیفیت در تمام مراحل چاپ، اعم از ویرایش،
نسخه بردازی، چاپ... صرفاً برای پایین آوردن بهای آن، با کاغذ نگاهی و
در قطع جیبی منتشر شده است.

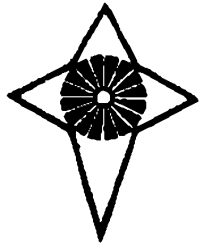
تا چه قبول افتد

فکر روز

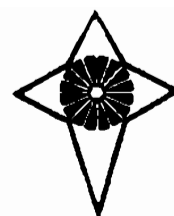
هویت نامعلوم

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی
پریسا رضایی



انشارات فکر روز



تهران، کریمخان زند، آبان شمالی، خیابان ۱۲، شماره ۲۲

هویت نامعلوم

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی پریرضا یی

تهران، ۱۳۷۳

نوبت چاپ: اول

چاپ: ۱۱۰

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش: ۸۹۱۳۵۴

حق چاپ و نشر این اثر برای شرکت انتشاراتی فکرروز محفوظ است.

برای برادرم پیروز
در انتظار بازگشت پیروزمندانه اش

ژرژ سیمنون Georg Simenon به سال ۱۹۰۳ در شهر لیژ بلژیک در خانواده‌ای خرده‌پا به دنیا آمد، اما مدت اقامت او در بلژیک چنان اندک بود که او را بیش‌تر نویسنده‌ای فرانسوی می‌شناسند تا بلژیکی، چرا که او بیشتر عمر خود را در فرانسه و سپس در امریکا و سوئیس گذراند. به این ترتیب امروزه نام سیمنون بی‌اختیار یادآور ادبیات فرانسه است، هرچند وی بارها در خاطرات خود به زادگاهش بازمی‌گردد، اما تنها در خاطراتش.

سیمنون از معدود نویسندگان پرکار جهان است. وی تا ۱۹۷۳ که به یکباره مصمم شد بازنشستگی خود را در داستان‌نویسی اعلام کند، ۲۱۲ رمان منتشر کرده بود و تا تاریخ مذکور شمار رمان‌ها و آثار دیگرش که برخی با اسم مستعار منتشر شده بودند، در مجموع به سیصد اثر می‌رسید. از ۱۹۷۳ به بعد که سیمنون دست از رمان‌نویسی شست و خود را تنها وقف نوشتن خاطرات و یادداشت‌های روزانه‌اش کرد، ۲۱ جلد کتاب دیگر به آثارش افزوده شد. با وجود کثرت آثار به جرئت می‌توان گفت که سیمنون شهرت اصلی خود را مدیون

رمان‌های پلیسی، به ویژه رمان‌هایی ست که درباره کارآگاه مگره Maigret نوشته است.

سیمنون نخستین داستان خود را در لیژ و در ۱۶ سالگی نوشت. پدر او کارمند یک شرکت بیمه بود و مادرش از طریق اجاره دادن اتاق درآمد اندکی داشت. ژرژ کار خود را به عنوان روزنامه‌نگار در روزنامه‌ای محلی آغاز کرد. پس از گذشت این دوره‌ی کوتاه متوجه شد که باید زادگاه را ترک کرده و به پاریس برود، زیرا اگر کسی می‌خواست به نویسنده‌ای فرانسوی مبدل شود، چاره‌ای نداشت جز آنکه حداقل سالیان نخستین زندگی‌اش را در پاریس بگذراند. او در نوزده سالگی زندگی آزاد خود را بدون دخالت دیگران آغاز کرد.

ژرژ در پاریس برای مدتی نزد بینه‌والمه Binet Valmer که نویسنده‌ای صاحب‌نام بود، مشغول به کار شد. پس از شش ماه به شغل منشی‌گری نزد مارکی دوتراسی پرداخت و تجارب بسیار آموخت، زیرا دوتراسی مدیر روزنامه‌ی لوکوریه دو سانت‌ر le Courier du Centre نیز بود که در نور Nevres انتشار می‌یافت. سیمنون کار نویسندگی‌اش را با نوشتن مقالاتی در همین روزنامه آغاز کرد. او برای کسب مهارت، داستان‌های گوناگون می‌نوشت. از این میان حدود ۲۵۰ داستان برای بچه‌ها نوشت، از جمله‌ی آنها می‌توان دزدان اقیانوس کبیر را نام برد و نیز داستان‌هایی برای دختران و پسران و داستان‌های عشقی. سیمنون حدود ۱۶ نام مستعار داشت و برای این کار نیز دلیل خاصی داشت. از دویست و پنجاه داستانی که به گفته‌ی خود نوشته است، هشتاد تای آنها به ماجراهای کارآگاه مگره مربوط می‌شود. نگارش کتب عامه‌پسند نیز او را به شهرت و ثروتی در خور توجه رساند.

سیمنون در ۲۰ سالگی ازدواج کرد و تا ۲۶ سالگی به کارهای مختلفی دست زد. برای نوشتن رمان نخست از رمان‌های پلیسی شروع کرد. او هر ماه یک داستان از کارآگاه مگره به ناشر خود تحویل می‌داد. نخستین رمان عادی سیمنون خانه‌ی کنار کانال نام داشت. سرانجام سیمنون به نوشتن سالیانه یک مگره اکتفا

کرد.

روش داستان‌نویسی سیمنون روش خاص خودش بود که شرح آن از حوصله‌ی این معرفی خارج است.

داستان‌های سیمنون در برخی کشورها از جمله انگلیس مورد تحلیل و نقد بیش‌تری قرار گرفته‌اند. آنچه در اغلب رمان‌های سیمنون بیش‌تر از هر چیز خودنمایی می‌کند، کند و کاوی روانشناسانه، اشاره به نکات روانشناختی و شخصیت‌شناسی است. در رمان هویت نامعلوم نیز این نکات در مکالمه‌ی پلیس‌ها با افراد و تک‌گویی‌های درونی برای تجزیه و تحلیل مسایل و گشودن راز شخصیت‌ها و رفتارها آشکار می‌شود. سیمنون معتقد است که نویسنده بیش‌از هر چیز باید خودش را پیدا کند و همه‌ی نویسنده‌ها سعی دارند از طریق شخصیت‌ها و آثارشان خود را بشناسند، پس نویسنده در درجه‌ی نخست برای خودش می‌نویسد.

سیمنون در آثارش به معضلات جامعه‌ی بشری از جمله روابط میان انسان‌ها می‌پردازد. احساس تنهایی او را به وحشت می‌اندازد. شخصیت اصلی رمان هویت نامعلوم نیز جلوه‌ای از این تنهایی و عزلت‌نشینی ناشی از جبر زمانه و عملکردهای انسانی است.

هرچند ممکن است رمان‌های سیمنون به ظاهر سطحی و صرفاً هیجان‌برانگیز به نظر برسند، اما چنانچه در مضمون آنها دقیق شویم، تحلیلی روانشناسانه در راه خودشناسی و دیگرشناسی‌اند.

آثار او تأثیر عمیقی بر سینمای فراتسه داشته و از بیش‌از چهل داستان او به صورت فیلم سینمایی درآمده است. کتاب‌های او تا سال ۱۳۴۱ به ۲۳ زبان ترجمه شده بودند.

ژرژ سیمنون در سالیان پایان عمر نویسنده‌گی را رها کرد و در یک مجتمع آپارتمانی در سویس اقامت نمود و سرانجام در سال ۱۹۹۰ در همان‌جا از دنیا رفت.

از جمله آثار سیمنون می توان به داستان های زیر اشاره کرد:

کارآگاه در کاباره، ترجمه ی حسن پویان، سازمان کتاب های جیبی،
 امیر کبیر، ۱۳۴۰.

کارد و طناب، ترجمه ی کریم کشاورز، سازمان کتاب های جیبی،
 امیر کبیر، ۱۳۴۱.

بیگانگان در خانه، ترجمه ی محمود نوایی، سازمان کتاب های جیبی،
 امیر کبیر، ۱۳۴۷.

در، ترجمه ی سعید محمودی، سازمان انتشارات اشرفی، ۱۳۴۸.

صد مرد حلق آویز، ترجمه ی حسن زیادلو، ناشر: مترجم، ۱۳۶۴.

باندهستانی ها، ترجمه ی حسن زیادلو، ناشر: مترجم، ۱۳۷۱.

لازم به ذکر است که رمان هویت نامعلوم را از زبان آلمانی به فارسی
 برگردانده ایم. نام اصلی کتاب خاکسپاری آقای بووه *Das Begräbnis des Herrn Bouvet* است که به دلیل شکل اندک نام آنوس این نام فرانسوی، بهتر
 دیدیم برای کتاب نام هویت نامعلوم را که با محتوای کتاب نیز همخوانی دارد، به
 کار بریم.

اتومبیل آبپاش در حالی که از لابه لای فرچه‌ی غلتک مانند خود روی آسفالت آب می‌پاشید، از خیابان گذشت. سطح خیابان تیره شد. یک سگ زرد رنگ و درشت هیکل کنار خیابان نشسته بود و خودش را لیس می‌زد.

پیر مرد نیم تنه‌ای روشن و تقریباً سفید رنگ پوشیده بود که آدم را یاد لباس‌های مناطق حاره می‌انداخت و کلاهی حصیری بر سر داشت.

گویی همه چیز بر اساس تقدیر الهی پیش می‌رفت. گرما در اطراف برج‌های کلیسای نتردام Notre-Dame موج می‌زد. بالای نتردام گنجشک‌ها در دسته‌ی بزرگی کنار ناودان‌ها کز کرده بودند. آنها از خیابان به سختی دیده می‌شدند. قایق‌های بارکش پشت سر هم از حومه‌ی پاریس می‌رسیدند. یدک‌کشی با دماغه‌ی سفید و

قرمز برای گذشتن از زیر پل پُنت سن لویی Pont Saint-Luis لوله‌ی دودکش خود را پایین آورد، انگار می‌خواست سلام کند. آفتاب مانند روغنی سیال و زرین خود را همه جا گسترانیده بود. نور خورشید روی رود سن Seine، روی سنگفرش خیس، روی یک شیروانی و بام یک کشتی کنار پل سن لویی می‌درخشید: سایه‌ها مانند رنگ‌های نقاشی‌های امپرسیونیستی، بنفش و تاکسی‌ها روی پل سفید رنگ، قرمز براق بودند و اتوبوس‌ها به سبزی تند می‌زدند. نسیمی ملایم لابه‌لای برگ‌های شاه‌بلوط وزیدن گرفت. با وزیدن این نسیم شادی بخش تصاویری که درون جعبه‌ی دست‌فروشان کتاب‌های عتیقه قرار داشتند، ورق خوردند.

انسان‌هایی از بسیار دور دست، از دورترین کشورهای جهان آمده بودند تا در کنار هم در پاریس شاهد این لحظه‌ی خاص از زمان باشند. اتوبوس‌های مسافرتی، پشت سر هم در میدان نتردام توقف می‌کردند و مرد کوتاه‌قد و ناآرامی در یک بلندگو چیزهایی را به فریاد می‌گفت. در کنار پیرمرد و زن کتابفروش که لباسی سیاه‌برتن داشت، دانشجویی امریکایی مشغول نگرستن از سوراخ دوربینش بود.

پاریس بزرگ و آرام بود، تقریباً ساکت با شعاع‌های نور و سطوح سایه که در اندازه‌های مساوی تقسیم شده بودند و بالاخره صداهایی که در لحظه‌ای خاص این سکوت را می‌شکستند. پیرمرد که نیم‌تنه‌ی روشن‌برتن داشت، پوشه‌ای پر از عکس را باز کرده و

برای تماشا کردن تصاویر داخل آن، پوشه را روی دیوار اسکله گذاشته بود. دانشجوی امریکایی پیراهنی قرمز پوشیده بود و نیم تنه‌ای بر تن نداشت. زن فروشنده روی یک صندلی تاشو نشسته بود و بدون این که به مشتری‌ها نگاه کند، لب‌هایش را تکان می‌داد و یکریز حرف می‌زد. احتمالاً کار همیشگی‌اش بود. در عین حال بافتنی هم می‌بافت. کاموای قرمز رنگی از لای انگشتانش سر می‌خورد. سگ زرد رنگ حالا پهلوی دیگرش را می‌لیسید. از آنجایی که همه چیز سر جایش قرار داشت و آن روز صبح نیز به نحوی شگفت‌آور، کامل و بی‌عیب و نقص شروع شده بود، جان باختن بی‌سر و صدای پیرمرد واقعاً یک حادثه‌ی غیر منتظره به نظر می‌رسید: پیرمرد بدون این که حرفی به نشانه‌ی شکایت و ناراحتی از دهانش بیرون آید، کنار اسکله جان داد. دفتر عمر او، همان طور که ایستاده بود، بدون تشنج در حالی که عکس‌ها را تماشا می‌کرد، همزمان با پر حرفی زن کتابفروش، جیک جیک گنجشک‌ها و بوق گاه و بی‌گاه تاکسی‌ها بسته شد. نخست با آرنج، بدون این که اثری از تعجب در چشمان آبی‌اش دیده شود، روی دیوار اسکله افتاد. سپس تلو تلو خوزان به زمین خورد و پوشه‌ی عکس‌ها را با خودش روی زمین کشید. عکس‌ها روی زمین پراکنده شدند.

سگ همچنان مشغول کار خود بود. گلوله‌ی کاموا از دامن زن فروشنده به زمین قل خورد. زن با شتاب از جایش پرید و فریاد زد: «آقای بووه!» Bouvet سایر کتابفروش‌ها یا روی صندلی‌های تاشو

نشسته بودند و یا کتاب‌های درون جعبه‌ها را منظم می‌کردند، زیرا ساعت تازه ده و نیم بود. از ساعت روی ستون وسط پل می‌شد وقت را تشخیص داد.

- آقای بووه حالش به هم خورده. زود باشید بیایید.

هاملین Hamelin یکی از کتابفروش‌های آن‌راسته بود. او ریشی انبوه داشت و بالاپوشی خاکستری پوشیده بود. دانشجوی دوربین به دست دوربینش را روی پیرمرد که میان تصاویر افتاده بود، میزان کرده بود.

- آقای هاملین، من جرئت نمی‌کنم به او دست بزنم. نمی‌خواهید نگاهی به او بکنید؟ شاید...

عجیب بود. ناگهان همه از پیرمردی که آن‌قدر خوب او را می‌شناختند، ترسیدند. شاید علتش این بود که او نه به مرده می‌مانست و نه بیمار به نظر می‌رسید. چهره‌اش به آرامی چند لحظه پیش که عکس‌ها را تماشا می‌کرد، بود و بر لب‌های باریکش لبخندی دیده می‌شد. لبخندش هیچ‌گاه تا این اندازه طول نکشیده بود. فقط گوشه‌ی لبش کمی کج شده بود. پوستش هم به همان سفیدی سابق، به رنگ سفید عاجی کاغذهای اعلا بود.

یک تاکسی توقف کرد و راننده بدون این که پیاده شود به پیرمرد مرده نگاهی انداخت. سه نفر که کسی متوجه آمدنشان نشده بود، دور و بر مرده ایستادند.

- درست همین رو به رو یک داروخانه هست.

- پاهایش را بگیرید.

- شاید تکان دادنش خطرناک باشد.

مردم از کجا پیداایشان می شد؟ امریکایی جوان شانه های آقای بووه را از روی زمین بلند کرد و گروه کوچکی که مرده را همراهی می کرد، از خیابان رد شد. داروخانه چپ تخته ی پیشخوان را بلند کرد و دید که آنها به سویش می آیند. پلیس جوانی پرسید: «چه خبر شده؟»

عضلاتش زیر اونیفورم منقبض شده و به او شکل ورزشکاران را می داد.

- حال پیرمرد به هم خورده است.

وقتی که جسد را به درون داروخانه ی نیمه تاریک که بوی خوبی از آن به مشام می رسید، می بردند، پسر بچه ی کوچکی که مادرش دست او را گرفته بود، با صدایی تیز پرسید: «مامان پیرمرده مرده؟»

خانم یونسر Poncet، کتابفروش شصت و پنج ساله، جلوتر از همه ایستاده بود.

پلیس گفت: «به اورژانس تلفن می زنم تا آمبولانسی بفرستند.»

- ارزشش را ندارد، خانه اش در دو قدمی اینجا است.

- او را می شناسید؟

- بله سال هاست که می شناسمش. آقای بووه از مشتریان

خوب من است؛ کمی دورتر در ساختمان سفید بزرگی که طبقه ی

همکفش مغازه‌ی فروش وسایل موسیقی ست، در محله‌ی
که دولا تورنل Quai de la Tournelle زندگی می‌کند.

به هر حال سیصد متری تا آنجا فاصله بود.

- من در هر صورت تلفن خواهم زد.

پلیس سعی کرد آیین نامه‌ی خدمتش را به خاطر بیاورد، اما

نتوانست درست چیزی به یاد بیاورد. به همین خاطر با منشی پلیس
ناحیه تماس گرفت و صحبت کرد.

- او مرده؟

- بله، حداقل داروخانه‌چی این طور می‌گوید.

- آیا تنهاست؟

- مسلم است.

- با او چه کردید؟

- هیچ. ما الان در داروخانه هستیم.

دانشجوی امریکایی رفته بود. اکنون در پیاده‌رو فقط پنج شش

نفر ایستاده بودند. آنان سعی می‌کردند داخل مغازه را که پیرمرد کف
آن دراز کشیده بود، نگاه کنند.

پلیس رو به مردم گفت: «همین الان یک نفر می‌آید. دکتر را هم

خبر کردیم.»

نه چیزی می‌شد گفت و نه کاری می‌شد کرد. شخصی که

می‌خواست اسپرین بخرد و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، وارد
داروخانه شد و به اجبار از بالای سر جسد گذشت.

- چه بلایی سر این مرد آمده؟

- مرده.

چیزی نگذشته بود که آمبولانس رسید. آقای بووه را روی برانکارد گذاشتند. سگ زرد هنوز کنار خیابان نشسته بود؛ فقط رویش را برگردانده و به سمت دیگری خیره شده بود. اتومبیل آپاش با آن فرچه‌ی پهنش از چهارراه گذشت و وارد خیابان رو به رو شد.

- خانه‌ای بزرگ و سفید بعد از پیچ در خیابان رو دو پاسی Rue de Poissy است. حتماً پیدایش خواهید کرد.

حداقل دویست سال از عمر خانه می گذشت، اما هر ده سال یک بار از نورنگش می کردند. تقریباً یک سوم پنجره‌ها بسته بود، زیرا مستأجرین به تعطیلات رفته بودند. علت باز بودن بقیه‌ی پنجره‌ها هم این بود که آن روز، روز یکشنبه‌ی زیبایی بود. سمت راست راهروی خانه یک در شیشه‌ای قرار داشت. قاب شیشه‌ی مات از خرده شیشه‌های آبی و قرمز بود. در راهرو بوی غذا می آمد. خانم سرایدار^۱ در راه پله‌ها ایستاده بود. پله‌ها نرده نداشتند. کفپوش

۱. در اینجا ضروری است که در مورد واژه‌ی زن سرایدار (La Concierge) توضیحی داده شود:

Concierge در فرانسه به سرایداری می گویند که بیش تر کارهای یک ساختمان بر عهده‌ی اوست. او زنی است دقیق، فضول و گوش به زنگ که علاوه بر نظارت بر ورود و خروج افراد به ساختمان، امور دیگری از جمله رسیدگی به صورتحساب‌ها، دریافت و پخش نامه‌های افراد ساختمان و نظافت را نیز بر عهده دارد. او از زیر و بم زندگی مستأجرین ساختمان با خبر

طبقات چنان تمیز بود که مانند مبل های کهنه و نساییده شده، برق می زد.

- خانم سرایدار!

- چه خبر شده؟

- پلیس با شما کار دارد.

زن غرولند کنان به سویشان آمد، دست هایش را با پیش بند چهار خانه اش خشک و موهایش را از دور گردنش به عقب جمع کرد.
- بسیار خوب، چه شده؟

در این لحظه بود که چشم زن به آمبولانس جلو در افتاد.

- چه کسی در آمبولانس است؟

- یک پیرمرد.

- آقای بووه؟ مریض است؟ حالش به هم خورده؟

- او مرده.

زن به اتاق سرایداری رفت و در اتاق دیگری که داخل آن را نمی شد دید، با کسی مشغول گفت و گو شد.

است و اغلب هم اوست که اجاره ها را جمع آوری می کند. این شخصیت خاص پاریسی در قسمت زیرین ساختمان محلی را به خود و زندگی اش اختصاص می دهد و ماهیانه نیز به عنوان حقوق مبلغی از مستأجرین دریافت می کند. در هر صورت گستردگی مفهوم این واژه در فرانسه به مراتب بیش تر است، زیرا او از حقوق اجتماعی بیش تری برخوردار است. به این ترتیب در این کتاب هر جا از زن سرایدار و نیز مستأجرین او سخنی به میان می آید، باید این پدیده ی خاص فرانسوی را با توصیفات بالا مد نظر داشت. (مترجم)

- فردیناند! بلند شو. آقای بووه مرده.
- پلیس که در دفتر یادداشتی که در دستش بود، هنوز چیزی
ننوشته بود، پرسید: «کسی در آپارتمان پیرمرد هست؟»
- معلوم است که کسی نیست. او تنها زندگی می کرد.
- نشانی قوم و خویش هایش را دارید؟
- کدام قوم و خویش؟
- زن گریه نمی کرد، فقط چشم هایش نمناک شده بودند. به
وضوح معلوم بود که کاملاً آشفته است.
- چطور این اتفاق افتاد؟
- در اسکله، موقعی که مشغول تماشای عکس ها بود، افتاد و
مرد.

- باید او را به اتاقش ببریم.
- چه کسی مراقبش خواهد بود؟
- منظورتان چیست؟
- بعد، زن سرایدار ناگهان به ذهنش رسید که یک مرده به مراتب
بیش تر از یک زنده که فقط کافی ست برایش ترتیب چند کار عادی
روزانه را داد، مراقبت می خواهد، پس جواب داد: «ما، یعنی من...»
- مطمئنید که او در پاریس قوم و خویشی ندارد؟
- تا آنجایی که من می دانم هیچ وقت پهلوئی کسی نمی رفت.
- ساده ترین کار این است که او را به سردخانه ببریم.
- سردخانه؟

زن ناراحت شده بود.

- اگر شما بودید، خوشتان می آمد شما را به سردخانه ببرند؟
من آن موقع که این مرد زنده بود، مواظبش بودم و به کارهای خانه اش
می رسیدم. بنابراین چند روز دیگر هم می توانم این کار را بکنم.
شوهر زن در چهارچوب در پیدایش شد. شلوارش را روی
پیراهن خوابش کشیده بود و با چشمانی قرمز و ابلهانه اطرافش را
نگاه می کرد.

- چه شده؟

- آقای بووه مرده.

صدایی از سمت پنله ها شنیده شد: «ونسان! برگرد توی
آپارتمان، چه کسی به تو اجازه داد در را باز کنی؟»
- خانم ساردو Sardot چند لحظه بیاید پایین. آقای بووه
مرده. می خواهند او را به سردخانه ببرند.
- من کی به شما گفتم می خواهم این کار را بکنم؟ فقط
پیشنهادش را دادم.

- او را ببرید بالا به آپارتمانش.

سر هر پیچ پله مجبور بودند برانکارد را کمی کج کنند. زن
سرایدار می ترسید جسد به زمین بیفتد. در طبقه ی سوم به زور از
کنار حاملین جسد رد شد و پیشاپیش آنها در اتاقی را باز کرد که نور
خورشید به داخل آن تابیده بود.

- بگذاریدش روی تخت. اما یک لحظه صبر کنید. بهتر است

ملحفه‌های تخت را عوض کنم.

- بهتر است صبر کنید تا دکتر برسد.

یک نفر گفت: «تخت که آخرش کثیف خواهد شد.»

راننده‌ی آمبولانس و همراهش رفتند. پلیس در اتاق ماند، بدون

این که دقیقاً بداند چه کار باید بکند.

- منتظر چه هستید؟

- قرار است یک نفر از طرف پلیس ناحیه بیاید.

- کمیسر؟

- احتمالاً بله.

خانواده‌ی ساردو در همان طبقه زندگی می‌کرد. خانم ساردو

بین آپارتمان خودشان و آپارتمان آقای بووه در رفت و آمد بود، زیرا

مجبور بود همزمان مواظب پسر و نوزادش باشد. آیا پنجره

می‌بایست باز می‌ماند؟ آن‌هم به سوی زندگی ناآرام پاریسی‌ها؟

روبه‌روی پنجره، پل پنت سن لویی و یک کشتی یدک‌کش دیده

می‌شد که در همان لحظه زورقی را به آب می‌انداخت. پلیس جرئت

نکرد سیگارش را روشن کند. شوهر سرایدار که جلو در آپارتمان

ایستاده بود، بی‌حال و نامطمئن به نظر می‌رسید. او نگهبان شب یک

گاراژ در کوچه‌ی روسنت آنتوان Rue Saint - Antoine بود و گاه و

بی‌گاه دچار حمله‌ی صرع می‌شد.

- بهتر است دوباره به تخت برگردی. فقط می‌خواستم بدانم

برای چه بیدارت کرده‌ام.

وقتی دربان با حرف شنوی از پله‌ها پایین می‌رفت، زن گفت:
«به مشروب فروشی نری‌ها، فهمیدی؟»

نگهبان حتماً از فرصت استفاده می‌کرد و راهی
مشروب فروشی می‌شد. هر وقت خواب نبود، زنش مجبور بود مثل
یک بچه از او مراقبت کند و این کار همیشه هم آسان نبود. علاوه بر
این، زن مجبور بود پنج طبقه پله را هر روز تمیز کند.

پلیس که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «خود کمیسر
هم آمد.»

او به ندرت آپارتمانی به آن ساکتی و مرتبی دیده بود. آدم
ناخودآگاه یاد حجره‌ی راهب‌ها یا یک تابلوی نقاشی قدیمی
می‌افتاد. دیوارها به رنگ سفید شیری بسیار ملایم و چند تصویر
رنگی و زنده روی آنها بود. در اتاق خواب فقط یک تخت از چوب
بلوط و یک کمد گول‌پیکر لویی شانزدهم قرار داشت. اتاق
کوچکی که رو به حیاط بود، دستشویی و حمام محسوب می‌شد.
کف اتاق نشیمن با موزائیک‌های قرمز تیره پوشیده شده و اتاق
باریک و دراز بود. هر سه پنجره‌ی اتاق به سوی رود سن باز می‌شد.
آنجا قبلاً دو اتاق بود، اما به خاطر ارتفاع نامساوی سطح زمین مجبور
شده بودند به هنگام تقسیم طبقات، یک طبقه به سیاحتمان اضافه
کنند. یکی از مبل‌ها مخمل زرد و دیگری از گوبلن بود. روی دو میز
دراز توده‌ای پوشه قرار داشت که همه پر از تصاویر مختلف بودند.
آقای بووه احتمالاً وقتی در خانه بود، پشت آن میز گرد کوچک غذا

می خورده است.

یک نفر داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، زن سرایدار با عجله گفت:
«شرط می‌بندم شوهرم ماجرا را به روش خودش برای کمیسر تعریف
کرده است.»

- شاید خود کمیسر جریان را از او پرسیده باشد.

بالاخره کمیسر وارد اتاق شد. همان‌طور که وارد می‌شد، عرق
پیشانی‌اش را پاک کرد. در اتاق هم هوا گرم شده بود.

- اگر اشتباه نکنم، جریان از این قرار است که یک نفر به طور
ناگهانی در خیابان مرده، این‌طور نیست؟

- بله، جناب کمیسر.

- قوم و خویش او کجا هستند؟

سرایدار گفت: «من هیچ کدام از آنها را نمی‌شناسم.»

- دکتر همین الان می‌رسد تا صحت مرگ را تأیید کند، تصور
می‌کنم او واقعاً مرده است.

بعد به سمت تخت رفت و نگاهی به چهره‌ی شاد آقای بووه
انداخت.

- اطلاع دارید که پول و ثروتی داشته یا نه؟

- مسلماً آن قدر داشته که کفاف زندگی‌اش را بدهد.

- احتمالاً در آپارتمان‌ش را قفل می‌کنیم تا بالاخره وارثینش
پیداایشان شود.

- او در مورد وارثینش به من چیزی نگفته.

- چند وقت است او را می شناسید؟
- این آپارتمان را مدت ها پیش از جنگ اجاره کرده بود. حدود
۱۹۳۶.

- به طور دائمی این جا زندگی کرده؟
کمیسر بدون این که فکر خاصی در سرش باشد، یکی از
پوشه ها را باز کرد. از این که داخل آنها فقط تصاویری رنگی دید،
تعجب کرد. تصاویر رنگی ساده ای که دست فروش ها سابقاً در
روستاها می فروختند.

- در زمان جنگ اینجا نبود.

- پس کجا بود؟

- در مناطق غیر اشغالی. جایی در یک روستا. آلمانی ها چند
بار به اینجا آمدند تا از من بازجویی کنند و خانه را بگردند.
- مگر یهودی بود؟

- فکر نمی کنم، این طور به نظر نمی رسید.

- می دانید او را قش را کجا می گذاشت؟

بین دو پنجره کمدی قرار داشت. در کشورهای آن قفل نبود.
همه جا پر بود از تصاویر رنگی در اندازه های مختلف، اما خبری از
اسناد قانونی یا نامه نبود.

- زندگی بسیار ساده و منظمی داشت. من کارهای خانه اش را

می کردم.

- گروه بان! ببینید با خودش کیفی داشته؟

گروه‌بان با چهره‌ای نه چندان راضی اطاعت کرد، دست در جیب مرده کرد و کیفی حاوی چند اسکناس صد فرانکی و یک کارت شناسایی بیرون آورد که روی آن نوشته شده بود: رنه René بووه، متولد ویمیل Wimille، استان پادوکالد Pas-de-Calais، تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۸۷۳.

اتومبیلی کنار پیاده‌رو توقف کرد و دکتر از آن پیاده شد. آن طرف راهرو خانم ساردو در آپارتمان‌ش را باز گذاشته بود. صدای جلز و ولز پیاز داغ شنیده می‌شد. کمی‌سر و دکتر تقریباً هم‌سن بودند. هر دو چهل و پنج تا پنجاه ساله به نظر می‌رسیدند.

- چطوری؟

- خوبم، تو چطوری؟

- یر سر این مرد چه آمده؟

- نیم ساعت پیش روی اسکله در حالی که تصاویری را نگاه

می‌کرده، مرده.

دکتر در کیفش را باز کرد و در حالی که کمی‌سر از زن سرایدار

سئوال می‌کرد، مدتی در اتاق تنها ماند.

- خیلی تعجب خواهم کرد اگر وارثی پیدا نشود. می‌دانید، او

حقوق بازنشستگی می‌گرفته یا نه؟

- در این مورد هرگز حرفی نزده بود.

- با پست چیزی دریافت می‌کرد؟

- حتی اوراق تبلیغاتی هم دریافت نمی‌کرد.

- روزنامه چی؟

- آن را همیشه خودش از باجه روزنامه‌فروشی می‌خرید.

- برای زندگی‌اش پول کافی داشت؟

- مسلم است که داشت. هیچ وقت زیاد خرج نمی‌کرد، اما

چیزی هم کم و کسر نداشت.

- معمولاً کجا غذا می‌خورد؟

- اغلب همین جا. دوست داشت آشپزی کند. پشت این در

یک آشپزخانه‌ی کوچک و یک اجاق گاز هست. بعضی وقت‌ها هم

در میهمانخانه‌ی ستاره‌ی تابناک در کنار سن لوبی‌غذا می‌خورد.

دکتر از اتاق بیرون آمد. از چهره‌اش خوانده می‌شد که از نظر او

همه چیز درست است: «همین حالا برایت گواهی مرگ را امضاء

می‌کنم.»

- حمله‌ی قلبی بوده؟

- بله، به همین سادگی. چه کسی کارهای لازم را انجام خواهد

داد؟

زن سرایدار آن دو را به نوبت نگاه کرد، بعد تصمیمش را گرفت

و پاسخ داد: «ما انجام می‌دهیم.»

- منظورتان از ما کیست؟

- من و مستأجرها. همه او را بسیار دوست داشتند.

بعضی‌هایشان هنوز در تعطیلات هستند، با وجود این می‌شود

کارهایش را سر و سامان داد.

- مخارجش چه می شود؟

- برای مخارج، شاید بشود از کیف خودش برداریم.

- فکر نکنم احتیاجی به این کار داشته باشید. به محض این که

خبر در روزنامه چاپ شود، بستگانش مراجعه خواهند کرد.

به نظر می رسید در این مورد سرایدار عقیده‌ی خاص خودش

را داشته باشد، به هر حال شانه‌هایش را بالا انداخت «هرچه لباس

احتیاج دارید از کمد بیرون بیاورید، چون باید درها را قفل کنم.»

دکتر رفت. کمی‌سر فکر کرد آیا باید عکس‌های رنگی را

همان جا بگذارد و در را قفل کند، اما نتیجه گرفت که آنها ارزشی

ندارند.

- احتمالاً امروز بعد از ظهر یا فردا صبح اول وقت یک نفر را

می فرستم که دستورات بعدی را به شما بدهد.

در پاریس وقت ناهار بود، از تمام رستوران‌ها بوی غذا می آمد.

بالای برج نتردام هنوز گنجشک‌ها دیده می شدند و اتوبوس‌های

مسافرتی هم هنوز در میدان به صف ایستاده بودند.

جوان امریکایی از آسانسور ساختمان روزنامه‌ی پیر تیراژی در

خیابان رومور Rue Réaumur پیاده و در راهروهای آن سرگردان

شد. او را از اتاقی به اتاق دیگر می فرستادند، بدون این که دقیقاً بدانند

چه می خواهد بگوید. اما سرانجام پس از مدتی سرگردانی موفق شد

مرد جوان پرکاری را پیدا کند. مرد عکسی را که گرفته بود واریسی

کرد. حالا این او بود که از اتاقی به اتاق دیگر می رفت و تازه پس از نیم

ساعت جوان امریکایی او را دوباره دید.

- آه شما! با من بیایید. صندوقدار برایتان حواله‌ای صادر می‌کند.

حواله را می‌بایست در انتهای راهروی طبقه‌ی دیگری امضاء می‌کردند. مبلغ آن صد فرانک بود و می‌بایست آن را از صندوق طبقه‌ی همکف در سالنی که با اسباب و اثاثیه‌ی طلایی رنگ تزئین شده بود، بگیرد.

این نخستین بار نبود که خانم لیلیارد Léliard، یعنی زن سرایدار مجبور می‌شد مرده‌ای را بشوید، خانم لیلیارد زنی کوتاه قد و لاغر اندام بود. اما آقای بووه هم چاق‌تر یا سنگین‌تر از او نبود. خانم ساردو پسرش را برای بازی به خیابان فرستاده بود و هر چند وقت یک بار از پنجره‌نگاهی به او می‌انداخت. خانم لیلیارد با خود گفت: «پلیس می‌گفت ببریمش به سردخانه!» مهر و موم سفید و قرمزی که پلیس بر مبل هارده بود، مانند ناسزایی او را تحقیر می‌کرد. او به طبقه‌ی پنجم رفته بود تا از آقای فرانسیس Francis خواهش کند که آن روز آکاردئون نزنند. آقای فرانسیس مرد جوانی بود با موهای قهوه‌ای، با تربیت خانوادگی عالی و بسیار مهربان که شب‌ها در مجالس رقص آکاردئون می‌زد و ساعت‌ها در خانه تمرین می‌کرد.

- نمی‌خواهید او را ببینید؟ کاملاً پاکیزه است. می‌توان قسم خورد که فقط خوابیده.

آقای فرانسیس فقط چند لحظه به خاطر زن سرایدار پایین آمد.

بعد پسر خانم ساردو را با یک شیشه فرستادند تا از نزدیک ترین کلیسا قدری آب مقدس بیاورد. پسرک، یازده ساله بود و بیش تر وقت ها در کارها کمک می کرد. زن سرایدار که همه او را خانم ژن Jeanne صدا می زدند، بر بالای سر تختی اش یک شاخه ی شمشاد آویزان کرده بود، که آن را پایین آورد.

- چه خوب شد که او را به سردخانه نبردند. امشب اسم مستأجرین را می نویسم.

وقتی مستأجری می مرد، رسم بر این بود که هر کس برای تاج گل پولی می داد، عتیقه فروشان کنار اسکله نیز مبلغی می دادند، زیرا آقای بووه مشتری آنان بود و قسمتی از روزش را صرف گپ زدن با ایشان می کرد.

- خدا کند این وسط زنی پیدا نشود که ادعا کند دختر خوانده ی اوست. اگر این طور بشود، لابد او هم دلش می خواهد به میل خودش دستوراتی صادر کند.

سرایدار خانم اورل Ohrel را هم که به خاطر پاهای ورم کرده اش آپارتمان خود را در طبقه دوم کم تر ترک می کرد، خبر کرد: «ما صندوقی چرخدارتان را کنار پنجره می بریم تا شما هم بتوانید مراسم تشییع جنازه را تماشا کنید.»

به زودی مستأجرینی که هیچ وقت به تعطیلات نمی رفتند یا هنوز نرفته بودند، به خانه برمی گشتند. همه چیز حاضر و آماده بود. اتاق تمیز شده بود و پنجره ها بسته بودند و روی میز کوچکی با

رومیزی سفید، کاسه‌ای آب مقدس گذاشته شده بود، شاخه‌ی شمشاد نیز میان دو شمع که فقط کافی بود در موقع ورود آنها را روشن کنند، قرار داشت.

عکس آقای بووه‌نه در اولین نوبت چاپ روزنامه در ساعت ۱/۳۰ و نه در ساعت ۳ چاپ شد، بلکه تازه در سومین نوبت آن، تقریباً بلافاصله پس از چاپ دوم منتشر شد. از آنجا که عکسی کاملاً منحصر به فرد بود، آن را در صفحه‌ی اول چاپ کرده بودند. در عکس، آقای بووه با آرنج خم شده روی پیاده‌رو دیده می‌شد. اطرافش عکس‌های رنگی روی زمین پخش شده بودند. عکس چنان واضح و روشن بود که جزئیات تصاویر پخش شده روی زمین را هم می‌شد دید.

- خانم ژن، این‌را دیده‌اید؟

- اگر شما بودید از مردی که تازه مرده یا شاید هنوز هم

نیمه‌جان باشد، عکس می‌گرفتید؟

«مرگ، آقای رنه بووه، پیرمرد دوستدار کتاب را که در اسکله

همه او را خوب می‌شناختند، غافلگیر کرد.» در گوشه‌ی عکس دامن زن کتابفروش و حتی گلوله‌ی کاموایش مشخص بود.

ساعت پنج هوا دم کرد. در خیابان رودوپاسنی پرچم نصب شده

بر دیوار خاکستری ساختمان پلیس ناحیه از حرکت باز ماند. یک

تاکسی آبی رنگ توقف کرد. دژبان دید خانمی مسن که به شدت

هیجان‌زده به نظر می‌رسید، از آن پیاده شد.

- می‌خواهم با کمی‌سر صحبت کنم.

دژبان اجازه‌ی ورود داد، هرچند می‌دانست کمی‌سر چند لحظه قبل رفته است، اما این موضوع به او ربطی نداشت. مردم در انتظار رسیدگی به امورشان در اتاقی روی نیمکتی نشسته بودند. اطلاعاتی‌های اداری به دیوار نصب شده بود.

- ممکن است مرا پیش کمی‌سر ببرید؟

زن بسیار خوب لباس پوشیده بود و بر گردن، گوش‌ها و در انگشتانش جواهراتی داشت. مأمور پلیس به ندرت نگاه را از روی دفتر بایگانی که با حالتی مشتاقانه مشغول وارد کردن مطالبی در آن بود، بلند می‌کرد.

- کمی‌سر نیست.

- چه کسی جای اوست؟

- منشی‌اش. سرش شلوغ است. بنشینید.

زن نشست، چون که به نظر او آدم‌های روی نیمکت، کاملاً تمیز نبودند. او همان‌طور ایستاد و با انگشتانش روی پیشخوانی که میان او و پلیس قرار داشت، ضرب گرفت. مجبور شد نیم ساعت صبر کند. چنان بی‌تاب شده بود که همه را به تمسخر خود واداشت. به علاوه او یکی از آن زنانی بود که مردم خوششان می‌آید او را دست بیندازند؛ زنی پا به سن گذاشته که زمانی از زیبایی بهره‌مند بوده و حالا هم به خودش زحمت می‌دهد تا اندک زیبایی را که برایش باقی مانده، حفظ کند.

- مشکلتان چیست خانم؟

- شما منشی کمیسر هستید؟ می‌توانم تنهایی با شما

صحبت کنم؟

مرد اندکی تأمل کرد و سپس او را به اتاقی در کنار اتاق انتظار

که بخاری دیواری اش با مرمر سیاه تزیین شده بود، راهنمایی کرد.

- موضوع چیست؟

- من خانم مارش Marsh هستم.

اندکی لهجه‌ی خارجی‌ان را داشت. منشی به نشانه‌ی احترام

کمی خم شد، سئوالش را دوباره تکرار کرد و روی مبل‌ی نشست:

«موضوع چیست؟»

- این روزنامه را دیده‌اید؟

صفحه‌ی اول روزنامه را که عکس آقای بووه در آن چاپ شده

بود، به سوی او گرفت. مرد با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «نه ندیده بودم.»

- اسم این مرد بووه نیست.

منشی که مردی آرام و خونسرد بود، به نظر می‌رسید که به چیز

دیگری فکر می‌کند: «واقعاً؟»

- او شوهر من ساموئل Samuel مارش صاحب شرکت معادن

اواگی Quagi است.

پیش از این نیز منشی بارها با چنین صحنه‌ای مواجه شده بود.

- بسیار خوب. شما می‌گویید این مرد شوهرتان است. حالا

دیگر چه می‌خواهید؟

- اسم او هرگز بووه نبوده.
- مطمئنید که اشتباه نمی کنید؟ می دانید که همیشه به عکس های روزنامه ها نمی شود اطمینان داشت؟
- تقریباً یقین دارم. اما اطمینان کامل را زمانی می توانم بدهم که او را ببینم.
- پس مایلید جسد را ببینید؟
- می خواهم هرچه زودتر کاری کنم که به هر سوء تفاهمی در این مورد پایان داده شود. اگر او روی پای راستش، درست زیر زانو یک زخم ستاره ای شکل داشته باشد، خودش است.
- مدت زیادی ست که او را ندیده اید؟
- آخرین بار در ۱۹۳۰ دیدمش.
- در پاریس؟
- در بخش بلژیکی کنگو، جایی که معدن داشت.
- از او جدا شده اید؟
- نه جدا نشده ام. او یک شب غیبش زد، بدون این که کوچک ترین اثری از خودش بر جای بگذارد. از آن روز من تمام دارایی ام را صرف وکیل کرده ام تا بتوانم صحت ادعاهایم را ثابت کنم.

منشی آهی کشید و به طرف در رفت و بازپرسی را صدا زد.

- همراه این خانم می روی. صبر کن، آدرس را به تو می دهم. در که دو لاتورنل است. شماره ی خانه را در گزارش پیدا می کنی. جسد

پیرمردی که امروز مرده باید شناسایی شود.
باز پرس گفت: «بلافاصله برمی گردم. اگر می خواهید همراهم
بیایید، بفرمایید خانم. همین نزدیکی هاست.»
- تاکسی من بیرون منتظر است.
- بسیار خوب.
باز پرس کتش را پوشید و در حال رفتن کلاهش را برداشت.
- که دولاتورنل لطفاً.

این روز تابستانی چنان بدون نقص به نظر می رسید که انجام
هر کاری بی معنی و مضحک جلوه می کرد. آنان از دور خانه را دیدند
که رنگ سفیدش به دلیل این که خورشید دیگر مستقیم بر آن
نمی تابید، قدری به آبی می زد. خانم مارش با خود تکرار کرد:
«مطمئنم خودش است.» و سپس گفت: «چه عجیب است که هر دو
مدت ها بدون آن که خودمان بدانیم، در یک شهر زندگی می کرده ایم.
همه جا دنبال او گشتم. اگر شما نصف آن پولی را که من برای جست
و جوی او خرج کرده ام، می داشتید، چه کارها که با آن نمی کردید...»
باز پرس تا لحظه ی پیاده شدن صبر کرد و بعد سیگاری روشن
کرد که مدتی بود آن را بر لب گذاشته بود. زن سراپای خانه را ورنه انداز
کرد، با شتاب وارد راهرو شد و بلافاصله قدمی به عقب برداشت،
زیرا زنی پیر و بسیار چاق راهش را سد کرده بود. نخست باید اجازه
می داد او خارج شود. در لحظه ی اول چندان توجهی به او نکرد. او
زنی بود مسن که لباسی فقیرانه و سیاه پوشیده بود، از آن نوع زنانی که

اغلب در مناطق خاصی از شهر به چشم می‌خورند. موهایی سفید و صورتی کاملاً گرد داشت، اما بعد از چند لحظه خانم مارش به طور غریزی رویش را از زن برگرداند که مثل سایه‌ی غول پیکری که روی دیوار افتاده باشد و هر لحظه بزرگ‌تر شود، دور می‌شد.

- او که بود؟

باز پرس گفت: «نمی‌دانم خانم، من این طرف‌ها زندگی نمی‌کنم.»

زن سرایدار از اتاقش بیرون آمد و با سوء ظن به او نگاه کرد.

- کجا می‌خواهید بروید؟ با چه کسی کار دارید؟

پلیس گفت: «به خاطر آن آقایی که فوت شده، آمده‌ایم. این خانم ادعا می‌کند که او شوهرش است و از روی عکسش در روزنامه او را شناخته.»

کم و بیش می‌شد تشخیص داد که بین دوزن جرقه‌ای جهید.

- این خانم حتماً اشتباه می‌کنند.

- اما مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم.

- با من بیایید.

خانم ژن با جثه‌ی نحیف خود جلوی آنها از پله‌ها بالا رفت. تا به حال هیچ‌گاه در عمرش آن پله‌ها را آن‌قدر بالا و پایین نرفته بود. هر چند وقت یکبار برمی‌گشت و به زن که انگار چیزی از او طلب دارد، نگاه می‌کرد.

- خیلی تند می‌روم؟

به طبقه‌ی سوم که رسیدند، هر سه از نفس افتاده بودند.

- یک لحظه صبر کنید، می‌خواهم شمع‌ها را روشن کنم.

بعد از ظهر به همین منظور یک قوطی کبریت در جیب پیشبندش گذاشته بود. دو دسته گل پایین تخت گذاشته شده بود. بوی اتاق مرده می‌آمد.

- بیایید نزدیک‌تر.

حالا دماغ آقای بووه کاملاً تیر کشیده بود، چهره‌اش اندکی تکیده بود، پوستش هنوز سفید بود و کاملاً نازک به نظر می‌رسید. لبخند گنگی که هنگام بلند کردن و انتقال او به داخل داروخانه اطراف دهانش نقش بسته بود، تغییر کرده و اکنون تقریباً نیشدار به نظر می‌رسید. خانم مارش دیگر حرفی نمی‌زد. شاید تاریکی دم غروب با دو شمع روی میز یا شاخه‌ی شمشاد او را از صرافت حرف زدن انداخته بود. ناخودآگاه به سوی شاخه‌ی شمشاد دست برد و صلیبی بزرگ در هوا رسم کرد. باز پرس گفت: «بالاخره چه شد؟»

زن کمی مکث کرد و سرانجام با لحنی نامطمئن گفت: «بی‌شک خودش است.» سپس به سرعت افزود: «ببینید روی پای راستش اثر آن زخم ستاره‌ای شکل هست یا نه؟»

۲

هنگامی که بازپرس مشغول پس زدن ملحفه‌ی روی جسد بود، به خاطر فضای روحانی که در اتاق به وجود آمده بود و نیز به علت حضور آن دوزن که تا چند لحظه پیش همدیگر را نمی‌شناختند، ولی بلافاصله دشمن خونی یکدیگر شده بودند، ناگهان خجالت زده شد.

- فکر نمی‌کنید بهتر است یکی از پنجره‌ها را باز کنیم؟
زن سرایدار نگاهی حاکی از مبارزه طلبی به خانم مارش انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم این کار صحیح باشد.»
بازپرس چراغ را روشن کرد، اما فضای اتاق نامناسب‌تر شد، چرا که نوری گرفته‌اتاق را فرا گرفت. شمع‌ها سوسو می‌زدند. بازپرس مردی سی‌ساله بود، دختری سه‌ساله داشت و زنش هر لحظه

انتظار بچه‌ی دیگری را می‌کشید. شاید هم همین حالا از طرف زنش به اداره‌ی پلیس ناحیه تلفن می‌زدند. زن سرایدار نسبت به آن زن دیگر حالت تهاجمی بیش‌تری داشت. هنگامی که پلیس روی جسد را پس زد، او خودش را میان تخت و زن غریبه انداخت. انگار پوشاندن یک پیراهن خواب سفید و یک شلوار اسموکینگ سیاه به مرده، کار یا وظیفه‌ی او بود. نزدیک بود پلیس اشتباهاً پای چپ جسد را نشان زن بدهد. او از این‌که می‌باید آن همه نیرو صرف بالا زدن شلوار آقای بووه کند، متعجب شده بود. آقای بووه لاغر به نظر می‌رسید، اما عضلاتش به طرز بی‌باور نکرده‌ی قوی بود. پلیس خاطر نشان کرد: «درست است، پایین زانویش اثر یک زخم است.»

- نگفتم؟ شکل ستاره نیست؟

همان‌طور بود. زخم مانند ستاره‌ای چند پر به نظر می‌رسید. زن سرایدار کلمه‌ای به زبان نیاورد. انگار می‌خواست نشان دهد جسد هنوز به او تعلق دارد، چراغ را خاموش کرد و روی مرده را دوباره پوشاند.

خانم مارش در حالی که وارد اتاق نشیمن می‌شد گفت:

«این جا باید مدارکی پیدا شود.»

اتاق نشیمن نیز در تازیکی فرورفته بود. از لابه‌لای کرکره‌ها تنها پرتو ضعیفی از نور به درون اتاق نفوذ می‌کرد. خانم ژن با شتاب خودش را به خانم مارش رساند و گفت: «اجازه نذارید کرکره‌ها را باز کنید. همه چیز مهر و موم شده.»

- چه کسی مهر و موم کرده و چرا؟ او شوهر من است. ما که از هم طلاق نگرفته بودیم، تازه...

خانم ژن هم مثل مرد مرده لاغر و نحیف بود. پس از این که شمع‌ها را فوت کرد، به نظر می‌رسید بدش نمی‌آید باز پرس و زن غریبه را از آپارتمان بیرون بیندازد. از آنجا که در آپارتمان خانم ساردو هم نیمه باز بود، با صدای بلند گفت: «به هر حال فعلاً همان طور که در مدارک آمده است، او آقای بووه است.»

خانم ژن اندکی بعد از رفتن آن دو، بار دیگر بالا رفت تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است. سپس یک کارمند اداره‌ی پست را که در طبقه چهارم زندگی می‌کرد و تازه به خانه رسیده بود، تا بالا همراهی کرد و به او گفت: «تا آنجا که از دستم برمی‌آید، همه چیز را به خوبی سر و سامان دادم. خدا کند او را از ما نگیرند.»

به سختی می‌شد باور کرد که بیرون هنوز آفتاب می‌تابد. نور خورشید روی پشت بام‌ها می‌درخشید و روی اسکله بوی گرد و خاک تفدیده می‌آمد.

خانم مارش به باز پرس گفت: «به نظر شما چه موقع می‌توانم با کمیسر صحبت کنم؟»

- فکر نمی‌کنم دیگر امروز موفق به این کار شوید. او حتماً به اداره سرب‌ها خواهد زد تا چیزهایی را که با پست رسیده، تحویل بگیرد، اما توقفش در اداره بسیار کوتاه خواهد بود و نمی‌شود حدس هم زد که چه موقع می‌آید.

- پس من پیش وکیل می روم.

- خواهش می کنم.

تا کسی به راه افتاد. باز پرس پیاده به خیابان رو دوپواسی بازگشت. قبل از این که به اداره بروم، در مشروب فروشی آبجویی نوشید. در بلوار سنت میشل Saint - Michel مثل همه جای پاریس بالکن کافه ها پر از آدم بود. از هوا بوی ترشیدگی آبجو به مشام می رسید. در آغاز بعد از ظهر آسفالت بعضی از خیابان ها از شدت گرما نرم شده بود و رد دوچرخه ها بر آن می ماند.

فهرستی که خانم ژن تهیه کرده بود، با اسامی و ارقام پر شده بود. او نزد فروشنده ی مغازه ی لوازم موسیقی و نزدیک ترین دست فروش کتاب هم رفته و این طور گفته بود: «تا آنجایی که از من برمی آمد، کارها را به خوبی سر و سامان دادم. می خواستند او را به سردخانه ببرند. باید فردا بیایند و او را ببینند.»

هنوز هم دقیقاً نمی دانست آن زنی که چند لحظه پیش از خانم مارش پیدایش شده بود، چه می خواست. در حقیقت نمی شد اسم بر خورد با این زن را ملاقات گذاشت. متوجه شده بود که زن چاق سیاهپوش چطور با بلا تکلیفی در حالی که روزنامه ی بعد از ظهر و یک دسته گل بنفشه در دستش بود، از در بیرون خزید. سر و وضع زن به این خانه خوب می آمد. هر چند چاق تر و بی حال تر از خانم اورل بود که دیگر از در خانه اش بیرون نمی آمد، ولی بی شباهت به او هم نبود. به خوبی مشخص بود که سال ها است همان لباس تمیزی را

که تنش بود، می پوشید.

بالاخره فردیناند کار خودش را کرد و مست شد. بدون اینکه لباس کارش را درآورد، روی تخت درون فرورفتگی کوچک دیوار که اتاق خواب محسوب می شد و بوی شراب می داد، دراز کشید. خانم ژن زن پیر را از پنجره دیده بود که سرانجام به دم در رسیده و بی آنکه چیزی بگوید، مثل گدایی منتظر مانده بود.

- چه می خواهید؟

- معذرت می خواهم من خبردار شدم که...

زن سعی می کرد با لبخندی معذرت خواهی کند. هرچند آن قدر چاق بود که تمام راهرو را می گرفت، ولی سعی می کرد خودش را کاملاً جمع و جور کند. شاید از فروتنی و تواضع او بود که خانم ژن در اتاقک را برایش باز کرد. او می توانست هر کس را که دوست داشت به درون اتاقک بیاورد. آنجا کاملاً تمیز بود. کف زمین با دقت واکس خورده بود، مبل های سبک هانری دوم که در گوشه ای قرار داشتند، با سرهای شیر خراطی شده روی پشتی شان، به خوبی برق افتاده بودند. روی میز یک رومیزی بسیار خوش دوخت افتاده بود و روی آن گلدانی با نقش های سفید و سرخ قرار داشت.

خانم ژن پرسید: «شما آقای بووه را می شناسید؟»

حرکات زن به هیچ وجه همانند رفتار خانم مارش با سوء ظن همراه نبود، زیرا خانم مارش خانه را از بالا تا پایین برانداز کرده بود، انگار خانه به خودش تعلق داشت.

- فکر می‌کنم او را بشناسم.

- قبلاً او را دیده بودید؟

- فکر می‌کنم دیده باشم، خیلی که عذاب نکشید؟

زن به روزنامه اشاره کرد: «به هیچ وجه. بدون این که خودش

بفهمد از دنیا رفت.»

- یک دسته گل کوچک برایش آورده‌ام.

- می‌خواهید بروید بالا و او را ببینید؟

- می‌ترسم به خاطر پاهایم نتوانم تا بالا بروم.

چون هیچ کفشی به پای زن نمی‌خورد، یک دمپایی نمدی سیاه

پوشیده بود و جوراب‌های پشمی به پا داشت. اطراف قوزک پاهایش

توده‌ای از چربی ایجاد شده بود.

- من گل‌ها را می‌برم بالا. به شما اطمینان می‌دهم که او در

صلح و صفا و آرامش به سر می‌برد و حتی به نظر می‌آید که لبخند

می‌زند. آیا از آخرین باری که او را دیدید، مدت زیادی می‌گذرد؟

پیرزن پاسخ این سؤال را داد، اما جوابش چندان واضح نبود.

لب‌ها و انگشتانش حرکتی کردند، انگار داشت دعا می‌خواند. زن

متوجه تا کسی خانم مارش شده بود که جلو در توقف کرد.

- چند نفر آمدند، باید بروم.

- باز هم بیایید، لازم نیست بترسید.

و همین زن بود که خانم مارش به هنگام ورود به ساختمان با او

رو به رو شده بود.

اکنون زن خارجی جلوی خانه‌ی وکیلش در بلوار
هوسمان Haussmann از تاکسی پیاده می‌شد. او از آفتاب به سایه‌ی
طاقنمای ورودی پناه آورد، سپس با آسانسور بالا رفت و زنگ
آپارتمانی را به صدا درآورد. در که باز شد، توده‌ای چمدان و ساک به
چشم خورد.

- آقای ریگال Rigal وکیل هنوز تشریف نبرده‌اند؟

دخترک بخدمتکار بلافاصله پاسخی نداد، اما بعد که خانم
مارش هیگل مرد را در راهروی بلند خانه دید، از در وارد شد.
- خوشحالم که هنوز نرفته‌اید.

- یک ساعت دیگر به آرکاشون Arcachon می‌روم.

- قبل از آن باید. حتماً با شما صحبت کنم. شوهرم را پیدا

کردم.

همین جا بود که زن وکیل که از پشت در اتاق حرف‌های آن دو
را گوش می‌داد، فهمید که شوهرش دیگر با او نخواهد آمد و او
مجبور است با بچه‌ها تنها سفر کند.

پیش از آنکه خورشید در پایان این روز پر شکوه غروب کند،
درخششی سرخ از خود نشان داد و در حالی که اشعه‌ی آن روی
صورت عابران بازی می‌کرد، اثری از هیجان در وجود آنان بر جای
گذاشت. سایه‌ی درختان بزرگ‌تر می‌شد. صدای امواج رود سن به
گوش می‌رسید. در این موقع از روز هر صدایی واضح‌تر از هر زمان
دیگری به گوش می‌رسید. مردمی که روی تخت‌هایشان دراز کشیده

بودند، مانند هر غروب که اتوبوس‌ها حرکت می‌کردند، لرزش زمین را احساس می‌کردند.

خانم ژن چهار بار بالا به آپارتمان آقای بووه رفت. او بسیار آرام در آپارتمان مهر و موم شده بر تخت دراز کشیده بود. خانم ژن هم هر بار مانند دفعات پیش از کارش احساس رضایت می‌کرد و معتقد بود آقای بووه هم آرزویی جز این نداشته است.

قصه داشت صبح روز بعد اتاق را گردگیری کند و کاشی‌های قرمز کف آپارتمان را دستمال بکشد. برای این کار احتمالاً یکی از پنجره‌ها را تا نیمه باز می‌کرد، اما فقط برای مدت کوتاهی. هر بار که مستأجری برای دیدن آقای بووه می‌آمد، خانم ژن او را تا بالا همراهی می‌کرد. با وجود این، آن پیرمرد کوتاه‌قد هرگز از آن طرف خیابان به این طرف نمی‌آمد. زن هم جرئت نمی‌کرد از خیابان رد شود و از او بپرسد، چه می‌خواهد. خانم ژن او را برای اولین بار حوالی ساعت نه دید. هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود. او آن طرف خیابان، روی اسکله در حالی که به دیوار تکیه داشت، ایستاده بود و خانه را نگاه می‌کرد. قدش به کوتاهی قد آقای بووه بود؛ فقط چهار شانه‌تر و تنومندتر به نظر می‌رسید. ریش زرد و سفیدش تقریباً تمامی صورتش را پوشانده و دور چشمانش قرمز بود. به نظر می‌رسید کلاه گود افتاده‌اش را از توی خیابان پیدا کرده است. به ولگردان شبیه بود. در آن محله ولگردهای زیادی دیده می‌شدند. آنان شب‌ها را در می‌کده‌های کثیف و کوچک نزدیک میدان پلاس موبیر Place

Maubert به سر می آوردند.

ایستادن مرد در آنجا اتفاقی نبود. در جیبش یک روزنامه‌ی مچاله شده داشت و با نگاهی خیره به کرکره‌های پنجره‌ی طبقه‌ی سوم نگاه می کرد.

خانم ژن به امید آنکه مرد بیاید و سر صحبت را با او باز کند، تا آستانه‌ی در رفت و نگاهی پرسشگر به مرد انداخت، اما مرد سرگرم تماشای قایق‌های پهلو گرفته شد.

دیدن آن پیرزن چاق، هر چند نه به اندازه‌ی روبه‌رو شدن با خانم مارش، ولی به هر حال تا حدودی خانم ژن را ناآرام کرده بود. این زن دوم به منزله‌ی دشمنی بود که باید در برابرش از خود دفاع می کرد، اما زن صورت گرد، آقای بووه را خوب می شناسد. او چنان فروتنی از خود نشان داده بود که انگار می ترسید در قبال مرد مرده بی احترامی کند. مرد ولگرد هم همین طور بود. او آن قدر آن جا ایستاد تا خانم ژن دوباره وارد خانه شد، سپس بار دیگر رویش را به جانب خانه برگرداند و به تماشای پنجره سرگرم شد. اکنون دیگر هوا کم و بیش تاریک شده بود. ستاره‌ها کم کم در آسمان آبی تیره ظاهر می شدند.

فردیناند سر کار رفته بود. خانم ژن نگاهی به بیرون انداخت و دید که پیرمرد چطور بر خلاف میلش از آنجا دور می شود. پای چپش را دنبالش می کشید و هر چند وقت یک بار برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. زن پرده‌ها را کشید، به درون قسمت فرو رفته‌ی اتاق که اتاق خوابشان بود، رفت. لباس هایش را درآورد و

موهایش را پیش از خواب شانه زد و قبل از آنکه به بستر برود، برای آخرین بار نگاهی به بیرون انداخت. فضای بیرون از نور ماه مثل روز روشن بود و ناودان‌های نتردام با رنگ سفیدشان توی چشم می‌خوردند. پیرمرد بار دیگر آنجا بود، روی دیوار اسکله نشسته بود و یک شیشه شراب در دست داشت. کنار او روی سکوی سنگی، بسته‌ای قرار داشت که حتماً محتوی نوعی خوراکی بود. خانم ژن جرئت نکرد دوباره لباس بپوشد، پیش او برود و از او بپرسد چه می‌خواهد. به غیر از آقای فرانسویس همه‌ی مستأجرین در خانه بودند. چراغ‌ها یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند و صداها می‌خوابیدند. خانم ژن هم بالاخره چراغ را خاموش کرد و بلافاصله خوابش برد. حدود ساعت سه صبح که برخاست تا در خانه را برای آکاردئون نواز باز کند، خواب و بیدار بود. مرد از سر کارش می‌آمد و با صدایی گرفته به او شب بخیر گفت.

سپس بار دیگر آفتاب بر فراز شارنتون Charenton درخشیدن گرفت. فردیناند با چشم‌های پف کرده به خانه باز گشت. ظرف فلزی غذایش را در دست گرفته بود. خانم ژن سطل آشغال را به پیاده‌رو برد و آنچه را اتفاق افتاده بود، برای شیرفروش تعریف کرد. او صبر نکرد تا بعد از درست کردن قهوه به آقای بووه سر بزند. وضع جسد با روز پیش کوچک‌ترین تفاوتی نکرده بود. مرد هنوز لبخند بر لب داشت.

ساعت ده یک تاکسی در بلوار هوسمان جلوی آپارتمان وکیل

توقف کرد و وکیل بنی درنگ پایین آمد. خانم مارش در اتومبیل منتظرش بود.

- که دورفور Quai des Orfèvres لطفاً.

از آنجا تا که دولاتورنل فقط چند قدم راه بود. خانه‌ی سفید رنگ را تقریباً می‌شد دید. ریگال مزد مهمی بود؛ هر چند از وکلای بسیار مشهور نبود، اما مزد مهمی به شمار می‌آمد.

- ما از آقای رئیس دایره‌ی جنایی وقت قبلی گرفته‌ایم.

در اداره‌ی پلیس نیازی به انتظار نبود. خانم مارش سر تا پا سیاه پوشیده بود، اما عطر تن‌دی زده بود و هنوز جواهراتش را داشت.

- بفرمایید داخل جناب وکیل. بفرمایید خانم. لطفاً بنشینید.

از پنجره‌های باز می‌شد پرود سن و پل سنت میشل را دید. انسان‌هایی که بسیار کوچک به نظر می‌رسیدند و مانند فیلم‌های سال ۱۹۱۰ با سرعت و با قدم‌های کوتاه از روی پل می‌گذشتند.

- موکل من خانم مارش به تازگی شوهرش را که بیست سال مفقود الاثر بوده، پیدا کرده است.

- تبریک می‌گویم خانم.

- ولی او مرده.

رئیس پلیس با ژستی مبهم تأسفش را از واقعه نشان داد.

- او تحت نام دیگری مرده. به همین جهت ما به کمک شما نیاز

داریم.

- در پاریس فوت کرده؟

اگر آقای بووه خارج از پاریس مرده بود، دیگر جریان نه به پلیس جنایی، بلکه به وزارت کشور مربوط می شد و آنها هم از دست این زن که هنوز کلمه ای بر زبان نیاورده ناآرام به نظر می رسید، راحت می شدند. چهره ی ریگال نشان می داد که آمادگی صحبت را ندارد.

- مرگ در همین نزدیکی در که دولاتورنل، یعنی جایی که همسر موکل من ظاهراً چهارده سال با نام رنه بووه زندگی می کرده، اتفاق افتاده.

- پس گویا سر رشته ی موضوع هنوز دستمان است و شما از جریان چیزهایی می دانید.

- این که چرا او بدون به جا گذاشتن کوچک ترین اثری غیب شده و با نام بووه زندگی می کرده، بعداً معلوم خواهد شد. اما مهم این است که جواز مرگ با نام اصلی او صادر شود و موکل من بتواند ادعای حقوقش را بنماید.

- او ثروتمند است؟

- بله، بود.

- با چه شرایطی در که دولاتورنل زندگی می کرده؟

- تا آنجایی که من می دانم مثل یک بازنشسته ی معمولی.

شاید دیشب عکس را در روزنامه دیده باشید. موکل من می تواند با این عکس...

- ممکن نیست موکل شما اشتباه کرده باشد؟

- او با یکی از بازپرسین ناحیه ی پنج به دیدن جسد رفته است.

طبق گفته‌ی خانم مارش متوفی روی پای راست خود زخمی به شکل خاص داشته که موکلم آن را درست تشریح کرده است.

هوا بسیار گرم شده بود. وکیل عرق پیشانی اش را پاک کرد. رئیس پلیس آهی کشید.

- از جهت قانونی، ضروری ست که هرچه سریع تر نام اصلی این فرد به ثبت رسد. طبیعی ست که ما حق خودمان می دانیم که کلیه‌ی حقوقمان را...

- خانم ممکن است برای من کمی در مورد شوهرتان صحبت کنید؟ او تبعه‌ی فرانسه بود؟

- او امریکایی بود. من در سال ۱۹۱۸ در پاناما با او آشنا شدم، آن زمان خیلی جوان بودم.

- چه کاره بود؟

- او ثروتمند بود و من هم همین طور. والدین من در کلمبیا کشت و زرع کاکائو داشتند.

- بعد چه؟

- بعد ازدواج کردیم. یک سال تمام در کشورهای امریکای جنوبی سفر کردیم و من صاحب دختری شدم.

- آیا هنوز زنده است؟

- الان باید در فرانسه باشد.

- دیگر او را نمی بینید؟

- تا آنجا که بتوانم کم به دیدنش می روم.

رئیس پلیس یادداشت‌هایی برمی داشت یا حداقل چنین وانمود می کرد.

- آن موقع شوهرتان چه جور آدمی بود؟

- مرد عجیبی بود. همه‌ی زن‌ها عاشقش بودند.

- چند سالش بود؟

- چهل و پنج سال. او تمام دنیا را دیده بود و به سه چهار زبان

صحبت می کرد.

- که یکی از این زبان‌ها فرانسوی بود؟

- فرانسه را بدون لهجه حرف می زد. خود من هم از طرف مادر

فرانسوی هستم. پدرم اهل کلمبیا بود.

- نمی دانید شوهرتان قبل از این که با شما آشنا شود، چه کار

می کرده؟

- گفتم که همیشه در سفر بود، فکر می کنم مدتی طولانی در

سانفرانسیسکو زندگی کرده بود. شرق را هم خوب می شناخت. ما

به لوئیزیانا Louisiana رفتیم و من دخترم را در آنجا به دنیا آوردم.

- آیا او بلافاصله ناپدید شد؟

- نه بلافاصله. اول با مردی بلژیکی که نامش یادم نیست، آشنا

شد. این مرد برایش از کنگو و امکانات آنجا تعریف کرد. بعد از آن

بود که تصمیم گرفت خودش به آنجا برود و ببیند آیا می ارزد در

آنجا شرکتی تأسیس کند؟

- آیا تنها به آنجا رفت؟

- بله تنها. اما مرتب به من نامه می نوشت. او در مرز کنیا و بخش مصری سودان ساکن شد. استانی که در آن ساکن بود کوئله Quêle نام داشت. در آنجا یک معدن طلا راه اندازی کرد.
- از آن زمان دیگر او را ندیدید؟
- ببخشید، ولی او را دو یا سه بار دیدم.
- دو بار یا سه بار؟
- یک لحظه صبر کنید... دو بار. بار دوم در سال ۱۹۳۲ با دخترم که آن موقع چهارده سالش بود. با هواپیما پیش او رفتیم.
- آیا از شما خوب استقبال کرد؟
- ما را به تنها هتل منطقه برد. آنجا آلودگی زشتی بود. پراش پشه‌هایی که آدم را نیش می زدند. به همین خاطر هم مجبور بودیم از صبح تا شب کلاه‌های مخصوص مناطق حاره را بر سر بگذاریم. شب‌ها پلنگ‌ها از زیر پنجره‌مان می گذشتند. آنها سگ کوچک مرا خوردند.
- اجازه می دهید سئوالی مطرح کنم خانم؟ شوهرتان در طول این مدت برایتان پول می فرستاد؟
- بله هر چقدر می خواستم.
- خیلی زیاد؟
- برای این که بتوانم به روال عادی زندگی کنم، کافی بود.
- کجا زندگی می کردید؟
- در ریویرا Riviera، پاریس، لندن و کاپری.

- با دخترتان؟

- دخترم در صومعه‌ای در نزدیکی پاریس در ساکرکور Sacré-Coeur بزرگ شد. حتماً اسم این محل را شنیده‌اید.

- شوهرتان علاقه‌ای به او نداشت؟

- او نسبت به گذشته بسیار فرق کرده بود.

- منظورتان چیست؟

- وقتی برای اولین بار بدون خبر به کنگورفتم، مردی که در

آنجا با او رو به رو شدم...

- آیا غفلتاً به او سر زده بودید؟

- بله. یک سال بود که دیگر نامه نمی‌نوشت.

- هرگز به شما پیشنهاد طلاق نداد؟

- هرگز. احتمالاً من هم موافقت نمی‌کردم.

- داشتید می‌گفتید مردی که در آنجا با او رو به رو شدید...

- اول باید بگویم که ساموئل مارش یک مرد جهانی بود. او

بی‌نهایت جذاب بود، حتی در امریکای جنوبی که مردان از هر جای

دیگری جذاب تراند. او حداقل پنجاه دست کت و شلوار داشت

هیچ کس به جز خدمتکارش حق تمیز کردن کفش‌هایش را نداشت.

- خدمتکارش را هم با خودش به کنگو برده بود؟

- نه، در افریقا من با «ساموئل»ی مواجه شدم که یک کت و

شلوار لباس خواب مانند کهنه بر تن و کلاهی فلزی بر سر داشت و

با اتومبیلی قراضه در بیشه‌زارها این طرف و آن طرف می‌رفت.

بیش تر وقت ها هم نه در هتل، بلکه در کلبه های بومی می خوابید. او
در اکثر دهکده های آن اطراف یک کلبه برای خودش داشت.

- ادامه بدهید.

- در هر کدام از این کلبه ها هم یک یا چند زن سیاهپوست و
چند بچه ی قد و نیم قد شیر شکلاتی رنگ داشت.

- او را سرزنش می کردید؟

- نه، من می دیدم که ما هنوز هم دوستان خوبی هستیم. فقط از
این که او تا این حد تنزل کرده، غمگین بودم.

- هنوز هم درآمد خوبی داشت؟

- بسیار خوب. معدن اواگی درآمد فوق العاده ای داشت.

ساموئل حتی یک شهر کوچک ساخته بود، مرکزی با بیمارستان،
مدرسه و...

- پس مثل دو دوست به خوبی با هم کنار می آمدید؟

- بله.

- آیا او هیچ علاقه ای به دخترتان که با خودتان برده بودید

نداشت؟

- او فقط به من می گفت که او دختر مهربانی است، اما آب و

هوای آنجا مناسبش نیست و باید هرچه سریع تر به ساکر کور
برگردد.

- چطور شد که غیبت زد؟

- هیچ. بسیار ساده. من به او نامه می نوشتم، ولی جوابی

دریافت نمی‌کردم. برایش چندین نامه فرستاده بودم. از طرف بانک هم نامه‌ای فرستادند، زیرا دیگر پولی واریز نمی‌شد. ما به نماینده‌ی سفیدپوستان کوئله مراجعه کردیم. او به ما اطلاع داد که ساموئل مارش کشور را بدون اینکه به کسی خبر دهد، ترک کرده است.

- بر سر معدن چه آمد؟

در اینجا وکیل ناگهان وسط حرف دوید و گفت: «نکته‌ی قابل توجه همین جاست. هجده سال است که من و موکلم در تلاش هستیم تا صحت ادعاهایمان را در مورد مالکیت معدن ثابت کنیم. موضوع درهم و مغشوشی است. ساعت‌ها وقت می‌خواهد که من بتوانم برایتان جزئیات را تشریح کنم. این معدن در واقع تحت عنوان یک شرکت سهامی تأسیس شده بود. بخش اعظم سهام در اختیار ساموئل مارش بود، ما سعی کردیم بفهمیم آیا او در بیشه‌زارها قربانی حادثه‌ای شده، یا نه. این امر در آن جا غیر عادی و بی سابقه هم نبود. اما پس از چند هفته که از ناپدید شدنش می‌گذشت، در کنگو مقدار زیادی پول از بانک برداشته بود.

- آیا پلیس بلژیک موضوع را پیگیری کرد؟

- هر چند من آنجا نبودم، اما تا حدودی از جریان آگاهم. باید بدانید که در کنگو برای رفتن از یک دهکده به دهکده‌ی دیگر آدم احتمالاً روزها داخل یک تخت روان در راه خواهد بود و نزدیک‌ترین نماینده‌ی سفیدپوستان هم صد و پنجاه کیلومتر دورتر از آنجا زندگی می‌کرد.

- و در نتیجه؟

- در نتیجه خانم مارش تا به امروز موفق نشده است به ثروتی که از آن اوست، دست پیدا کند.

- مگر نگفتید که خود او ثروتمند است؟

- والدینش ثروتمند بودند. آنها مرده‌اند. پدرش بخش بزرگی از دارایی اش را سر میز قمار باخت. تازه درختان کاکائو در کلمبیا هم از سالیان پیش دچار چنان آفتی شده‌اند که سه چهارم ثروت موکلم بر باد رفته است.

- اما دست تنگ ک. نیست؟

- به هر حال می توان گفت که در بی ثباتی مالی به سر می برد.

- خانم شما کجا زندگی می کنید؟

- در هتل بناپارت در خیابان فریدلاند Avenue Friedland

این طوری برایم به مراتب ارزان تر تمام می شود تا بخوادم خودم خانه داری کنم.

رخ دادن این قضیه آن هم در اوایل ماه اوت که نیمی از کارگران در مرخصی بودند، از یک جنایت مهیج هم ناخوشایندتر بود. ملاقات کنندگان با نگاهی سختگیرانه به رئیس پلیس خیره شده بودند، انگار می خواستند امکان هر گونه عقبگردی را از او بگیرند.

- بدون تردید ما این قضیه را پیگیری خواهیم کرد.

در زبان تخصصی پلیس ها این موضوع را با این اصطلاح می نامیدند: تحقیق در زمینه ی منافع بازماندگان متوفی.

- نشانی دخترتان را دارید؟
- نمی دانم الان کجا زندگی می کند.
- چند سال دارد؟
- الان باید سی و یک یا سی و دو ساله باشد. ازدواج کرده.
- با چه کسی؟
- با مردک بدبخت و بیچاره‌ای به نام فرانک ژروه Frank Gervais.
- اوایل سعی می کردند از من پول بگیرند.
- فکر می کنم دخترتان هم از ارث پدرش سهم می برد.
- این موضوع به آقای ریگال مربوط می شود.
- فعلاً بحث بر سر این موضوع نیست. این مسئله می تواند در جای خودش مطرح شود. در حال حاضر ما فقط می خواهیم مانع این شویم که ساموئل مارش که می توانیم هویت اصلی اش را بدون کوچک ترین عیب و نقصی ثابت کنیم، با یک نام نادرست به خاک سپرده شود.
- مدارکتان را با خودتان آورده‌اید؟
- وکیل در این مورد شکمی نداشت. کیف اسنادش را با خود آورده بود.
- این سند ازدواج. من قسمت‌هایی از دو نامه را که مارش در آغاز ازدواجش نوشته است، ضمیمه‌ی آن کرده‌ام.
- نامه‌هایش از کنگو چه؟
- موکل من لزومی ندید آنها را با خودش بردارد. اکثر آنها با

مداد و روی کاغذهای تکه پاره نوشته شده‌اند.

- آقای وکیل من شما را در جریان کارها خواهم گذاشت.

حتماً لازم می‌شود بار دیگر با شما ملاقات کنم.

- شاید ساده‌ترین کار هم همین باشد. من می‌خواستم به

مرخصی بروم، اما زن و بچه‌هایم را تنها به کنار دریا فرستادم. خودم
بعداً می‌روم. این بی‌نهایت مهم است که...

- بله می‌دانم.

وقتی خانم مارش و وکیلش آنجا را ترک کردند، هیچ‌کدام

کاملاً آرام نبودند. ریگال قصد داشت مراقب کارهای رئیس پلیس

جنایی باشد و برای اینکه موضوع بیهوده کش پیدا نکند، به همراه

خانم مارش به کوچه‌ی روآمور و دفتر روزنامه‌ای رفت که روز پیش از

آن عکس آقای بووه را میان تصاویر رنگی که روی زمین ریخته بود،

چاپ کرده بود.

- لطفاً مرا نزد سردبیر ببرید. به او بگویید من خبر

هیجان‌انگیزی برایش دارم.

از کیف پولش کارت ویزیتی درآورد و با نگاهی که به موکلش

انداخت به او خاطر نشان کرد که سرو وضعش خوب است. سپس به

او گفت: «تا آنجایی که می‌توانید از زمانی که در کنگو بودید، کم‌تر

صحبت کنید. اما در مورد زندگی تان در امریکای جنوبی گزارش

مفصلی به او بدهید. جریان آن پنجاه دست کت و شلوار و خدمتکار

یادتان نرود. مردم به این موضوعات علاقه دارند.

- بنشینید آقای بوپر *Beaupère*.

بوپر تنها باز پرس که دور فور بود که اسمش را هرگز بدون آقا صدا نمی زدند. شاید به خاطر سن و سال و رفتار بزرگمنشانه‌ی همراه با غم و اندوهش بود. او کارمندی مسن و رنج‌دیده و درد کشیده بود. میان ماه اوت کت و شلوار سیاه بر تن داشت. شاید بار دیگر عزادار بود. شاید هم برای آخرین بار لباس عزابی پوشید. او قضیه‌ی به اصطلاح تحقیق در زمینه‌ی منافع بازماندگان متوفی را کاملاً موضوع شخصی خود کرده بود. در نتیجه به فکر کسی نرسیده بود تا فرد دیگری را مسئول این تحقیقات کند.

- دیروز شخصی به نام رنه بووه در اسکله جلوی بساط کتابفروشی مرده است.

- عکسش را در روزنامه دیده‌ام.

- ظاهراً نام او بووه نیست، بلکه مارش است. احتمالاً تبعه‌ی امریکا بوده و قسمتی از عمرش را در کنگو گذرانده و در آنجا سرپرست یک معدن طلا بوده است.

آقای بوپر از جایش تکان نخورد و همچنان به مکیدن شیرین بیانی که در دهانش بود، ادامه داد. او سیگار نمی کشید و مشروب نمی نوشید، بلکه تمام وقت شیرین بیان می مکید و به همین علت مانند پیرمرد فرتوتی تمام دندان‌هایش زرد شده بود.

- اداره‌ی ثبت احوال ناحیه‌ی پنجم را در جریان بگذارید. پلیس این بخش مسئول بررسی این قضیه است.

- چشم جناب رئیس.

- در پاریس زنی به نام خانم مارش دارد که در هتل بناپارات زندگی می‌کند و دختری هم دارد که با فرانک ژروه نامی ازدواج کرده و ما نشانی او را نداریم.

- بله جناب رئیس.

بوپر مثل همیشه همان‌طور گرفته از اتاق رئیس خارج شد و به دفتر بازپرس‌ها رفت. در آنجا کلاه حصیری‌اش را از جالباسی برداشت و چیزی نگذشت که مانند کلاغ درشتی، در آفتابی که بر اسکله گسترده شده بود، به راه افتاد. در میان تمام افراد پلیس جنایی آقای بوپر احتمالاً تنها کسی بود که چند کیلومتر راه را پیاده پشت سز می‌گذاشت، زیرا هیچ وقت تا کسی نمی‌گرفت و تا آنجا هم که ممکن بود از سوار شدن به اتوبوس اجتناب می‌کرد و قطار زیرزمینی را هم فقط زمانی که چاره‌ی دیگری نداشت، سوار می‌شد. به بالکن کافه‌های بلوار سن میشل نیم‌نگاهی هم نینداخت و با همان بی‌توجهی از جلوی گل‌فروشان و زنانی که بالباس‌های روشن و سبک در شهر می‌گشتند، گذشت.

در میدان پلاس دوپانتئون Place du Panthéon در تاریک -

روشن ساختمان اداره‌ی ثبت احوال از دیده پنهان شد. او تمام کارمندان اداره‌ی ثبت احوال را مثل اشیاء درون جیب‌هایش

می شناخت و از نگاه کردن به پیکان‌های سیاه و قرمزی که راه
اتاق‌های مختلف را نشان می‌دادند، بی‌نیاز بود. بدون این که برای
کارمندان در دسری ایجاد کند، خودش دفتر سنگین ثبت را پایین
آورد و جست و جوی را آغاز کرد:

بووار... بوو امارتن... بووو... بوورا... بوور... بووری... بووه...
بووه آلبر... بووه آرمان... بووه‌ها... بووه‌ام... بووه‌پ... بووه‌رنه
این باز پرس نه گرما سرش می‌شد و نه بی‌حوصلگی. پسرش
افسر دون پایه‌ی ارتش و دخترش ازدواج کرده بود. خانه‌اش در
پوتو Puteaux به اسم خودش بود. بووه‌ای که اسم کوچکش
رنه‌هوبرت امیل Rene Hubert Emile بود، زمانی که کارت
شناسایی‌اش صادر می‌شده، گواهی تولدی ارائه داده بود. گواهی
امضاء منشی شهرداری ویمیل در استان پادوکاله را داشت و نشان
می‌داد که او پسر ژان Jean بووه دهقان و خانمی خانه‌دار به نام مرس
ماری ارنستین Meresse Marie Ernestine بوده است. در خلال
سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۳ از شهرداری ناحیه‌ی پنج کارت آذوقه نگرفته
بود و این کارت را تازه در سال ۱۹۴۴ که از لانژاک Langeac برگشته
بود، دریافت کرده است.

وقتی آقای بوپر که نه یک دقیقه جایی نشسته و نه حتی برای
سرحال آمدن یک لیوان آب خورده بود، وارد خانه‌ی سفید واقع در
که دولاتورنل شد، ساعت دوازده ضربه نواخت. او اصلاً کنجکاوی
نکرد تا کرکره‌های سبز طبقه‌ی سوم را با دقت نگاه کند. آقای بووه در

آن اتاق در چنان سکوتی خفته بود که صدای وزوز پشه‌ها قابل تشخیص بود.

آقای بوپر بدون اینکه او را دعوت کنند، وارد اتاق سریداری شد، مؤدبانه کلاهش را برداشت و در حالی که خانم ژن مقابل او پشت میزی می‌نشست، روی یکی از صندلی‌های سبک هانری دوم نشست. خانم ژن می‌دانست چه در پیش است.

- زیاد بلند صحبت نکنید. شوهرم خوابیده. او شب کار است. بوپر با اشاره‌ای نشان داد که فهمیده است. گفت و گو با صدایی نجوا مانند شروع شد. اگر کسی از پشت شیشه‌ی اتاق داخل اتاق را نگاه می‌کرد، به نظرش می‌رسید آن دو نفر دو ماهی هستند که دارند حباب‌های هوا را به سطح آب می‌فرستند.

آقای بوپر نهارش را در رستوران کوچکی در نزدیکی شانله Chatelet صرف کرد. در آنجا دستمال سفره‌ای مخصوص به خود در یک کشو داشت. سپس به اداره‌ی پلیس جنایی بازگشت و به شهرداری ویمیل تلفن زد. اندکی پس از ساعت سه بود که منشی شهرداری که در ضمن مدیر مدرسه‌ی ده نیز بود، به او اطلاع داد که رنه بووه دو سال پیش در هند و چین مرده است. او چهل سال در آنجا زندگی کرده و بسیار به ندرت در فرانسه آفتابی می‌شده است.

- آخرین بار که گواهی تولد برایش صادر گردید، کی بود؟

معلم در دفتر کارش که چشم‌اندازی به سوی دریا داشت، به دنبال مدارک و سوابق گشت. بچه‌ها از فرصت استفاده کرده و در

کلاس مشغول شیطنت بودند.

- بووه در سال ۱۹۳۹ برای گرفتن این گواهی از پاریس
برایمان نامه نوشت که ما هم طبق معمول، این گواهی را با دو
رونوشت برایش فرستادیم.

آن زمان قانون داشتن کارت شناسایی تازه وضع شده بود و
پیش از آن احتیاجی به مدرک شناسایی نبود.

- مطمئنید او دو سال پیش مرده؟

- دقیقاً هجده ماه پیش گواهی مرگش را از سایگون دریافت
کردیم. البته او در این اطراف وارثی ندارد.

- از شما متشکرم.

روزنامه‌ی تازه که هنوز جوهرش خشک نشده بود، بار دیگر
همان عکس روز پیش را چاپ کرده بود، تنها در قطع کوچک‌تر. اما
کنار آن این جمله‌ی پر آب و تاب خوانده می‌شد: «معمای میلیونر
امریکایی.»

ساعت پنج یک تاکسی جلوی خانه‌ی سفید محله‌ی
که دولاتورنل توقف کرد. زن و شوهری که تا حدودی هیجان‌زده به
نظر می‌رسیدند، پیاده شدند. وقتی آنها از پیاده‌رو می‌گذشتند،
خانم ژن نگاه سرد و مملو از سوء ظنی به آن دو انداخت. بی‌شک
اینها هم جزو کسانی بودند که سعی می‌کردند جسد را از او بگیرند.

پیش از این که این دو پایشان را در راهروی خانه بگذارند، زن سیرایدار در را باز کرده بود. او منتظر ایستاده بود و بالبهایی به هم فشرده به آنها می نگرست. مسلماً تا آن روز زن و شوهری به آن خوش لباسی و شیک پوشی وارد آن خانه نشده بودند. آن دو مانند زوجی سینمایی یا زن و شوهری به نظر می رسیدند که تازه از رستورانی در خیابان شانزه لیزه بیرون آمده اند.

زن موهایی خرمایی رنگ داشت و لباسی ابریشمی و شیری رنگ پوشیده بود. کیف دستی اش در مقایسه با رنگ لباسش همچون لکه ای قرمز توی چشم می زد. لب های سرخش هم بر چهره ی رنگ پریده اش همین اثر را داشت. مرد به زن راه داد تا پیش از او وارد شود. زن لحظه ای تأمل کرد و مژه های بلندش را که احتمالاً

مصنوعی بودند، به هم زد. او هم مانند سایرین، بدون اینکه کار دیگری از دستش برآید، روزنامه‌ای را که به دستش بود، جلوروی زن سرایدار گرفت.

- درست آمده ایم؟

- بله.

- شما حتماً خانم سرایدار هستید، نه؟

- بله، خودم هستم.

زن در حالی که اندکی هراسان بود، به همراهش نگاه کرد. انگار می‌خواست به او بگوید کاری که قرار است بکنند از آنچه فکرش را می‌کرده سخت‌تر است یا اینکه به او بفهماند که با زن سرایدار نمی‌شود شوخی کرد.

- ممکن است چند لحظه با شما صحبت کنم؟

آیا زن طرح و نقشه‌هایش را کشیده و بعد به آنجا آمده بود؟ و یا استقبال غیر مترقبه‌ای که زن سرایدار از او کرده بود، طرز رفتارش را تعیین می‌کرد؟ زن در کیفش را باز کرد، برای یک لحظه به نظر آمد می‌خواهد با عجله خودش را آرایش کند، اما به جای این کار اسکناسی درآورد و در دستش مچاله کرد.

زن سرایدار گفت: «بفرمایید.»

زن جوان به راه پله‌ها نگاه کرد. ونسان Vincent، پسر آقا و خانم ساردو، روی یکی از پله‌ها نشسته بود.

- اجازه می‌دهید چند لحظه بیاییم تو؟

- بفرمایید. ولی باید آهسته صحبت کنید، چون شوهرم خواب است.

- مادرم قبلاً پیش شما آمده است. اما من دیگر رابطه‌ای با او ندارم. این شوهرم است...

- بسیار خوب.

- حتماً متوجه شده‌اید که من دختر آقای... آقای...

- آقای بووه، بلکه متوجه شدم. اما شما به هیچ وجه شباهتی به او ندارید، بیش‌تر به مادرتان رفته‌اید.

- اجازه می‌دهید بنشینم؟

شوهرش قد بلند و مومشکی بود، شانه‌هایی به جلو افتاده داشت و سرتاپا لباس خاکستری پوشیده بود، یعنی چیزی که در آن ناحیه کم‌تر دیده می‌شد. او گفت: «همسرم نزدیک به بیست سال از پدرش خبری نداشت. خودتان می‌توانید فکرش را بکنید که وقتی روزنامه را خواند تا چه حد دگرگون شد.»

- خانمتان روزنامه‌ی دیروز را ندیده است؟

- ما خارج از شهر، نزد دوستانمان بودیم. تازه امروز بعد از ظهر که به خانه برگشتیم، روزنامه را دیدیم.

خانم زن ایستاده بود و به آن دو نگاه می‌کرد و سعی داشت حدس بزند اکنون آنان چه سئوالی می‌کنند. این بار زن پرسید: «شاید حق نداشته باشیم او را ببینیم، نه؟»

- چه کسی این کار را ممنوع می‌کند؟ من کلید بالا را دارم. من

به کمک زن‌های همسایه ترتیب همه چیز را داده‌ام.
- این را نمی‌دانستم. فکر کردم شاید به خاطر موقعیت خاصی
که...

به شوهرش نگاه کرد، گویا از او کمک می‌خواست. شوهرش
گفت: «همسرم مایل است، اگر شما اجازه دهید سئوالاتی مطرح
کند. اما در حال حاضر ذهنش کاملاً مغشوش است و نمی‌داند
چگونه باید شروع کند.» در هر صورت زن مشتش را باز کرده بود و
اسکناس مچاله شده اکنون روی میز قرار داشت.

- در روزنامه نوشته‌اند شما کارهای خانه‌ی او را می‌کردید.
پس حتماً به شما اعتماد داشته و صریحاً با شما صحبت کرده‌است.
آیا در مورد من چیزی به شما گفته بود؟
- هرگز.

- در مورد مادرم چه؟

- نه از مادرتان و نه از کس دیگری برایم حرف زده بود.

- یعنی می‌گویید به شما هیچ چیز نگفته بود؟

- او مثل بقیه‌ی مردم از آفتاب و باران، پاریس و از اتفاقاتی که

در دنیا روی می‌داد، از سایر مستأجرین و از ونسان، یعنی پسری که
در راه پله‌ها او را دیدید، صحبت می‌کرد.

- غمگین و کم حرف بود؟

- نه خانم. او بسیار هم خوشبخت به نظر می‌آمد.

- نامه‌های زیادی برایش می‌رسید؟

- هرگز نامه‌ای دریافت نمی‌کرد؟

- و چطور بگوییم... مثل فقرا زندگی می‌کرد؟

با ادای این کلمات نتوانست از انداختن نگاهی به اتاقک خودداری کند. فردیناند تازه از خواب برخاسته بود. می‌شد او را در حالی که لباس خواب بر تن داشت دید که به طرف ظرف آب شست و شو می‌رفت، زن سریدار رویش را برگرداند و پرده را کشید.

- او چیزی کم نداشت. خوشبخت بود. صبح‌ها من صبحانه‌اش را درست می‌کردم. در تخت صبحانه می‌خورد و روزنامه می‌خواند. بعد لباس می‌پوشید، پایین می‌آمد و همان‌طور که از در بیرون می‌رفت به من صبح‌بخیر می‌گفت و بیرون گردشی می‌کرد. در این اثنا که خانه نبود، من منزلش را جمع و جور می‌کردم. خانه‌اش را زیاد شلوغ نمی‌کرد. بیش‌تر اوقات می‌توانستم او را ببینم که روی اسکله کنار کتابفروش‌ها ایستاده است. او فروشنده‌ها را می‌شناخت و دوست داشت مدتی با آن‌ها گپ بزند.

مرد پرسید: «کتاب‌های کمیاب را می‌خرید؟»

- کتاب نمی‌خرید. فقط تصاویر رنگی که زیاد هم برایش گران تمام نمی‌شد. از آن نوع تصاویری که وقتی بچه بودم، می‌توانستیم در روستا از خرده‌فروش‌ها بخریم. اغلب اوقات تا بلوار سن میشل می‌رفت و مقداری کالباس می‌خرید، سپس با بسته‌ی کوچک خریدهایش برمی‌گشت، می‌رفت بالا و کنار پنجره مشغول غذا خوردن می‌شد.

- شراب هم می نوشید؟
- هیچ نوع مشروبی نمی نوشید، فقط آب و قهوه. اما قهوه را هم هرگز بیش تر از دو فنجان در روز نمی نوشید.
- مریض بود؟
- قرص هایی می خورد که همیشه در یک قوطی کوچک همراهش بود. اما هرگز ندیدم واقعاً مریض باشد، به جز دو سال پیش که زکام گرفت. سر این مریضی سه روز بستری شد. بعد از نهار همیشه چرتی می زد. تابستان، بعد از ظهرها بار دیگر به گردش می رفت. شام را اغلب در جزیره ی سن لویی می خورد. ساعت نه هم همیشه در خانه بود.
- هیچ وقت کسی به دیدنش نمی آمد؟
- هیچ وقت.
- مطمئنید، هرگز از من حرفی نزده بود؟ اسم کوچک من نادین Nadine است.
- خیر خانم.
- آیا عکس دختر کوچکی را در خانه اش ندیدید؟
- خیر خانم.
- اما حتماً نگاهی به کاغذهایش انداخته اید؟
- کدام کاغذها؟
- بالاخره هر کس برای خودش کاغذهایی دارد.
- او نداشت.

خانم ژن بدش نمی آمد حاکمیتش را بر جسد و اتاق به همه نشان دهد. مثل این بود که آنها را به مبارزه می طلبید. اما اگر این دو فکر می کردند اجازه دارند چیزی را از جایش تکان دهند، تصورشان باطل بود. خانم ژن جلوتر از آنها از پله ها بالا رفت. این کار دیگر جزو آداب و رسوم آن ساختمان شده بود. بعد هم آن دو را جلوی در نگه داشت تا شمع ها را روشن کند. سرانجام آنها را به اتاق نشیمن که صبح زود گردگیری اش کرده بود، راهنمایی کرد و خودش جلوی در اتاق خواب در کناری ایستاد. هنوز هم سه پشه که پیش از آن سعی کرده بود آنها را بگیرد، آنجا بودند. رایحه ای شیرین فضا را پر کرده بود. همه چیز بر وفق مراد خانم ژن بود. زن و شوهر به سادگی می توانستند متوجه شوند که او در اینجا خود را در خانه اش حس می کند و از مرده هم کوچک ترین هراسی ندارد.

- کاملاً آرام است و لبخند می زند.

هر دو در حالی که به گنجه ها و کمد ها نگاه می کردند، از این که درها و کشوهای آنها همه مهر و موم شده بود، متعجب بودند.

- من مطمئنم پدر سعی کرده مرا پیدا کند. در ضمن ما هر دو در یک شهر زندگی می کردیم.

خانم ژن متوجه شد که زن جوان صلیب نکشید، انگار نمی دانست برای چه به آنجا آمده. شوهرش هم همین طور. زن جوان دستمالش را روی چشمانش مالید. آدم می ترسید آن مژه های مصنوعی بلند که به پلک هایش چسبیده بودند، به دستمال بچسبند.

- لابد نمی دانید مراسم خاکسپاری قرار است چه موقع باشد.
- ما همه چیز را برای فردا آماده کرده ایم. قرار بود مراسم بسیار
زیبایی همراه با آیین کلیسایی برگزار شود. اما پلیس تازه اینجا بود
و به من گفت که هنوز باید صبر کنیم.

زن و شوهر نگاهی به هم انداختند. به نظر می آمد عجله دارند
به هوای آزاد وزیر آفتاب برگردند. اما در عین حال افسرده به نظر
می رسیدند. آنها خدا حافظی را بسیار طول دادند، انگار که منتظر
بودند واقعه ای غیر منتظره ای اتفاق بیفتد.

- لابد من هم باید مثل مادرم نزد پلیس بروم و نشانی ام را به
آنها بدهم.

- ممکن است این کار لازم باشد. موضوع به خودتان مربوط
است.

- واقعاً مطمئنید که او احساس بدبختی نمی کرد؟

- کاملاً مطمئنم خانم.

- از شما متشکرم.

آنان دوباره در حالی که زن سرایدار در را قفل می کرد و کلید را
در جیب دامنش می انداخت، به آرامی از پله ها پایین آمدند. سپس از
جلوی پسرک گذشتند که هنوز روی پله ها نشسته بود و حتی با
سوء ظنی بیش از بدگمانی زن سرایدار سرتا پای آنان را برانداز
می کرد. در راهرو اندکی تأمل کردند.

- در صورتی که حتی نکته ای کوچکی به خاطرتان آمد که

می تواند برای ما مهم باشد...

مرد کارت ویزیتی را که می خواست به او بدهد، از جیبش درآورد.

- منظورم نکته‌ی کوچکی است که می تواند برای همسر مهم باشد. او مدت‌هاست که با مادرش هیچ گونه رابطه‌ای ندارد. حالا که خودتان مادرش را دیده‌اید، می توانید علت این قطع رابطه را حدس بزنید. همسر به خاطر مادرش شناخت بسیار کمی از پدرش دارد. اما غیر ممکن است که او به یاد همسر نبوده و سعی نکرده باشد او را پیدا کند.

بالاخره کارت ویزیت را به زن سرایدار داد.

- از شما بسیار ممنون خواهم شد. تمام طول روز می توانید مرا در دفتر کارم پیدا کنید. سمت راست هم نشانی منزلمان نوشته شده است.

زن و شوهر به راه افتادند. زن با کفش‌های پاشنه بلندش شروع کرد به خرامیدن و مرد هم از داخل جعبه‌ای نقره‌ای سیگاری درآورد و شانه‌هایش را بیش‌تر از قبل پایین انداخت. در تاکسی بسته شد. اتومبیل هنوز به راه نیفتاده بود که به نظر رسید آن دو بی‌دزنگ مشغول جرو بحث شده‌اند و می خواهند متقابلاً همدیگر را متهم کنند. زن سرایدار جملات روی کارت را خواند:

فرانک ژروه و ویلی گلدشتاین Willi Goldstein

بخش عمارات قدیمی

شماره ۱۳۵، خیابان روسن انوره Rue Saint-Honoré
روی نام گلدشتاین خط کشیده شده بود و نشانی منزل را به
جای آن اضافه کرده بودند:

شماره ی ۶۲، خیابان روکه دوپاسی
در پاریس مانند روزهای گذشته همان باد گرمی می وزید که
برگ سنگین درختان را به حرکت در می آورد و همان رایحه ی خوش
و سبک روزهای گذشته را در خیابان ها می پراکند و نور خورشید
نیز بار دیگر از روی شیشه ی پنجره ها و پشت بام ها منعکس می شد.
مردی که شبیه نمایندگان شرکت بیمه یا دست کم نماینده ی
یک شرکت ساخت جاروبرقی بود، مستقیماً وارد ساختمان شد و به
شیشه ی اتاقک سرایدار کوبید. فردیناند در همان لحظه در آشپزخانه
مشغول خوردن شام بود تا بعد از آن سر کارش برود. شخص مراجعه
کننده کسی جز آقای بوپر نبود.

- خانم لیلیارد مزاحم شدم؟

- بفرمایید تو. بنشینید. خبر تازه ای دارید؟

- چیز زیادی نیست. در واقع می خواستم از شما کسب

اطلاعی بکنم.

بوپر طوری به خانم لیلیارد نگاه می کرد که انگار مطمئن است

می تواند از او اطلاعاتی بگیرد.

- دختر آقای بووه و شوهرش چند لحظه قبل اینجا بودند. این

هم کارتشان. حتی صد فرانک هم دادند.

- دخترش چیزی نگفت؟

- از کاغذها و عکس‌های آقای بووه پرسید. آنها با هم رفتند

بالا.

- به غیر از آنها کسی اینجا نبود؟

آقای بوپر آدرس روی کارت را با دقت در دفترچه‌ی یادداشت

سیاه و کلفتی که با کشی آن را به هم بسته بود، نوشت.

- به جز همسایه‌ها کسی نبود.

- می‌بینید خانم لیلیارد، مردم حق دارند.

زن با دلخوری پرسید: «در چه مورد حق دارند؟»

- بووه‌ی واقعی دو سال پیش در هندوچین مرده است.

- مگر نمی‌شود دو تا بووه وجود داشته باشد؟

- چرا، ولی نه با شخصیت‌های یکسان. دلم منی خواهد بدانم

آیا کس دیگری اطراف این خانه پیدایش نشده، چون حتماً یک نفر

هست که واقعیت را بداند.

- به جز آن پیر دختر...

- کدام پیر دختر؟

- من او را خانم خطاب کردم و او حرفم را تصحیح کرد و گفت

که دوشیزه است، ولی حداقل هفتاد سال داشت.

- طبیعی است.

- چطور؟

- چون کسانی که در گذشته آقای بووه را می‌شناخته‌اند،

قاعدتاً باید امروز پیر باشند.

- در این مورد دیگر فکر نکرده بودم.

- این دوشیزه کی به اینجا آمد؟

- دیروز بعد از ظهر. او اولین نفری بود که آمد، فکر کردم دنبال

اتاق آمده است. مثلاً یک اتاق کوچک رو به حیاط. این طور به نظر

می رسید.

- منظورتان این است که سر و وضعش ساده بود؟

- حتی بگویند فقیرانه بود. جرئت نمی کرد بیاید تو. مجبور

شدم به طرفش بروم.

- به شما چه گفت؟

- تقریباً هیچ. لب هایش چنان می لرزید که نمی توانست حرف

بزند. بسیار چاق بود، با صورتی کاملاً گرد و رنگپریده و چشمانی

درشت و بچگانه. او هم مثل همه روزنامه را به من نشان داد و

نجواکنان پرسید: «درست آمده ام؟»

همان موقع دیدم که یک دسته گل بنفشه در دست دارد. من که

تحت تأثیر قرار گرفته بودم، پرسیدم: «اورا می شناختید؟» فکر کردم

شاید در این ناحیه زندگی می کند و احتمالاً صبح ها یا بعد از ظهر که

به گردش کوتاه می رفته، با آقای بووه هم صحبت می شده. از او

پرسیدم، می خواهد آقای بووه را ببیند. سرش را به علامت نفی تکان

داد. نزدیک بود گریه اش بگیرد. پرسید: «آیا راست است که موقع

مرگش هیچ درد نکشیده؟» بعد خودش دوباره پرسید که آیا پول

کافی برای مراسم خاکسپاری داریم؟ من جواب دادم: «بله او در جیبش پول داشته و من هم قبلاً فهرستی از مبالغی که همسایه‌ها داده‌اند، تهیه کرده‌ام.» بعد دستش را داخل کیفش کرد، انگار می‌خواست پول بدهد، اما اگر هم می‌خواست این کار را بکند، فرصتش را پیدا نکرد، چون در همان لحظه سر و کله‌ی آن عفریته پیدا شد.

- چه کسی؟

- عفریته، این طور می‌گویند، نه؟ منظورم زنی ست که با باز پرس به اینجا آمد و اگر فقط یک لحظه تنه‌ایش می‌گذاشتم، شاید حتی دل و روده‌ی مبل‌ها را هم بیرون می‌کشید.

- مطمئنید آن پیر دختر را قبلاً ندیده بودید؟

- من در محله‌ی خودمان تقریباً همه را می‌شناسم. چهل سال است اینجا زندگی می‌کنم. هیچ وقت یادم نمی‌رود، یک بار...

- آیا زنی که صحبتش است، پیاده برگشت؟

- بله آن هم با دمپایی. دمپایی‌هایش نظر مرا جلب کرد. آخر من هم شبیه آنها را دارم.

- به سمت بلوار سنت میشل رفت؟

- نه در جهت پل پنت تورنل.

- کس دیگری این طرف‌ها پیدايش نشد؟

- فقط یک پیرمرد. اما او با من صحبت نکرد.

زن سرایدار به آقای بوپر اعتماد داشت. او اصلاً شبیه مأمورین

پلیس نبود. حتماً حتی نوه هم داشت. قیافه‌ی او این احساس را به آدم می‌داد که زندگی‌اش را با کار سخت و شرافتمندانه می‌چرخاند. بی‌تردید قصدش فریب دادن این زن نبود.

- کدام پیرمرد؟

- چهره‌اش را جایی دیده بودم. احتمالاً یک ولگرد است. همیشه چند تا از این ولگردها این اطراف می‌پلکند. این یکی هم دیشب آمد. منتها کمی دیرتر. شوهرم تازه رفته بود. من او را دیدم که آن طرف خیابان ایستاده. به دیوار اسکله تکیه داده بود و به خانه، به خصوص به پنجره‌ی اتاق آقای بووه خیره شده بود. مدتی زیر نظرش گرفتم و پیش خودم فکر می‌کردم بالاخره تصمیم می‌گیرد به این طرف بیاید، یا نه؟

- نیامد؟

- نه. دوباره برگشت. بعداً، باز همان جا دیدمش. یک خوردنی و یک شیشه‌ی شراب با خودش داشت. فکر می‌کنید او را از من بگیرند؟

- چه کسی را؟

- آقای بووه را. من برای جمع کردن پول لازم از همسایه‌ها و مستأجرین کلی زحمت کشیده‌ام. همه‌ی آنها خیلی دست و دلبازی به خرج دادند. حالا یک دفعه... فکر می‌کنید واقعاً با آن زن ازدواج کرده بود؟

- نمی‌دانم.

- در هر صورت او را ترک کرده، این طور نیست؟ لابد دلایلی برای این کار داشته. پس حتماً دلش نمی خواسته زنک بعد از مرگش مزاحمش بشود. به آن قشنگی آن بالا برای خودش آرام گرفته. نمی خواهید یک لحظه بیایید بالا؟

آقای بوپر وقت این کار را نداشت. می بایست به شهرداری لانژاک Langcaac تلفن می کرد. هنوز به او خبری نداده بودند. پس می بایست موضوع را از راه دیگری دنبال می کرد. این کار را هم حتماً مانند بقیه کارهایش آهسته و با دقت و در حالی که شیرین بیانش را می مکید و سرش را غمگینانه تکان می داد، انجام می داد.

- سعی کنید! اگر یکبار دیگر آن پیر دختر یا آن ولگرد را دیدید اسم و نشانی شان را پیدا کنید. این کار می تواند به ما کمک کند.

- میل ندارید یک فنجان قهوه بنوشید؟

- نه، متشکرم. هرگز میان دو غذا چیزی نمی نوشم.

برای خانم ژن غروب با آرامش گذشت. او با مستأجرین که به خانه هایشان بر می گشتند به وراجی مشغول شد تا جدیدترین اخبار را به اطلاعشان برساند. ساعت نه به تنهایی بالا و نزد آقای بووه رفت، انگار می خواست به او شب بخیر بگوید. او از مرده نمی ترسید. شاخه‌ی شمشاد را در آب مقدس زد، با آن صلیبی کشید و شروع کرد به جنباندن لب‌هایش، انگار با او حرف می زد.

همه چیز رو به راه بود. موفق شد یکی از پشه‌ها را که به چهار چوب در چسبیده بود، بگیرد. دو تای دیگر را نتوانست پیدا

کند. حتماً پنهان شده بودند. در را دوباره بست و پهلوی ساردوها رفت. پسر ساردوها تازه خوابیده بود. آقای ساردو روزنامه می خواند و خانمش کهنه های نوزادشان را می شست. از پنجره ی باز می شد شب نیلگون را دید. تمام پنجره های خانه های سراسر پاریس باز بودند. حتی در بعضی محله ها مردم در بالکن می خوابیدند. شب ها صدای سوت لوکوموتیوها از ایستگاه ها به گوش می رسید.

- دخترک با مردی که تجارت تابلوهای عتیقه می کند، ازدواج کرده است. فکر می کنم شوهرش بیماری ریوی دارد. زنک دستمالی را از کیفش بیرون آورد، اما قسم می خورم که گریه نکرد. من دقیقاً مراقبش بودم.

- مسلماً همین طور است. اگر آقای بووه پدرش باشد، فرصتی نداشته تا او را خوب بشناسد.

آکاردئون نواز خانه را ترک می کرد. خانم ژن پایین رفت، کمی جمع و جور کرد، پرده ها را کشید، لباسش را در آورد، جای دندان افتاده اش را در آینه نگاه کرد و تصمیم گرفت حتماً یک دندان نو برای خودش بگذارد. او بلافاصله خوابش برد. تا زمانی که آکاردئون نواز به خانه بازگشت، همه چیز مطابق معمول بود. او به ساعت نگاه نکرد. می دانست که بین دو و سه صبح است. خواب های آشفته ای می دید. شخصیت اصلی خواب آقای بوپر بود. در خواب او به صورت شوهرش درآمده بود، خانم ژن کمی خجالت می کشید و از او پرسید چطور شده که او شوهرش است، چون که او بیوه نشده و

فردیناوند هم مثل همیشه نگهبان گاراژ خیابان روسن آنتونی ست.
آقای بوپر جواب این سؤال را با لبخندی که او به هیچ وجه از آن
خوشش نیامد، داده و گفته بود: «طبیعی ست دیگر!»
چطور طبیعی بود؟ آیا مرد آکاردئون نواز واقعاً برگشته بود؟
خانم ژن جواب این سؤال را نمی دانست. بیدار شد. به نظرش رسید
که عقربه های ساعت روی صفحه ی ساعت شمایه ای اش روی عدد
یک ثابت مانده اند. هوای اتاق خواب در حد خفه کننده ای مرطوب
بود. شب بدی را گذرانده بود. بیدار که شد، احساس خاصی داشت.
انگار. اتفاق ناراحت کننده ای افتاده بود که جریانات آن طور که باید
پیش نمی رفت. احساس گناه می کرد، اما نمی دانست به چه علت.
آسمان اندکی شوم بود و باروز گذشته شباهتی نداشت. غباری
سبک روی رود سن را پوشانده بود. قایق ها کم کم به راه می افتادند.
سطل ها را از حیاط بیرون برد و آنها را به پهلوی هم کنار پیاده رو
گذاشت. به درون بازگشت و در حالی که آب را گذاشته بود تا برای
درست کردن قهوه جوش بیاید، موهایش را شانه زد. او هرگز انسان
خوشبختی نبود، ولی هیچ گاه شکایت نمی کرد. وقتی با لیلیارد که
آن موقع افسر جزء بود، ازدواج کرد، نمی دانست که او به بیماری
صرع مبتلاست. او هنوز مشروب خواری اش را شروع نکرده بود.
مردی بود مثل بقیه ی مردها. خانم لیلیارد سه دفعه باردار شده بود و
هر سه بار هم بچه مرده به دنیا آمده بود. آخرین بار نزدیک بود
خودش هم جاننش را از دست بدهد. دکتر به او توصیه کرده بود که

دیگر بچه دار نشود. حالا او بالای پنجاه سال داشت، اما احساس پیری نمی کرد. هر چند تکیده و استخوانی بود، اما حتی حمل سطل های آشغال هم برایش چندان دشوار نبود. وقتی یادش آمد که مستأجرین جدیدی به آپارتمان آقای بووه خواهند آمد، آه از نهادش برآمد. در این لحظه بود که دستخوش ترس شد و نیاز مبرمی دید که بلافاصله بالا برود. به طبقه اول که رسید، مجبور شد برگردد، زیرا کلید آپارتمان را فراموش کرده بود. هنگامی که خواست در را باز کند، از این که دید در با کمی فشار باز شد، تعجب کرد. مگر دیروز در را درست نبسته بود؟ بدون اینکه به اطرافش نگاه کند، مستقیم از اتاق نشیمن گذشت و به اتاق خواب رفت.

بی درنگ متوجه شد که شکل اتاق تغییر کرده است. جسد آقای بووه همچنان روی تخت بود، اما مسلماً نه به همان شکل سابقش، بلکه کمی متمایل به چپ یا راست یا بالا یا پایین. جسد که خود به خود جابه جا نشده بود. آیا کسی آنجا بوده؟ یک نفر تخت را واری کرده بود. روی زمین پر ریخته بود که یا مال تشک بود یا بالش. بعد متوجه شد که مهر و موم ها را شکسته اند. معلوم بود که درهای کتو ها و گنجه ها را باز کرده و دوباره بسته اند. احساس ناامنی شدیداً گریبانگیرش شد. به راه پله دوید و فریاد کشید: «خانم ساردو! خانم ساردو!» فراموش کرده بود که ساعت تازه ۶ است و ساردو ها هنوز خواب هستند.

- خانم ساردو! منم. خودتان یا شوهرتان فوراً بیایید.

آقای ساردو در را باز کرد. شلوار تیره‌ای به پا داشت و پا برهنه بود.

- یک نفر در آپارتمان آقای بووه بوده.

خانم ساردو آمد، بعد از او هم پسرشان که با لباس خواب بسیار بلندقدتر به نظر می‌آمد.

- مهر و موم‌ها را شکسته‌اند و تخت را زیر و رو کرده‌اند.

آنها با ترس و لرز و در حالی که یکباره حس احترامشان نسبت به مرده بیش‌تر شده بود، وارد آپارتمان شدند.

- باید به پلیس خبر بدهیم.

هیچ کس در خانه تلفن نداشت.

- آقای ساردو نمی‌خواهید خودتان یک سر به اداره‌ی پلیس

بروید؟

ساردو به سرعت لباسش را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت. در همان حال همسرش بیهوده سعی می‌کرد پسرک را بار دیگر به تخت بفرستد.

او پرسید: «نمی‌خواهید کرکره‌ها را باز کنید؟»

خانم ژن بلافاصله جواب داد: «فکر می‌کنم بهتر است به چیزی

دست نزنیم.»

احساس گناه می‌کرد. دوباره به یادش آمد که چقدر بید

خوابیده. حالا تقریباً مطمئن بود که برای باز کردن در به روی

آکاردئون نواز دوبار بلند شده است.

- یک دقیقه اینجا می مانید؟

به طبقه ی پنجم رفت و آکاردئون نواز را بیدار کرد. او هم نخست از پشت در بسته با او صحبت کرد.

- ببخشید مزاحم شدم، اتفاقی افتاده است. باید بدانم شما چه ساعتی بود به خانه برگشتید.

- حدود دو و نیم، خانم ژن.

آکاردئون نواز هم در طبقه ی سوم به بقیه ی مستأجرین که دم در آپارتمان هایشان ایستاده بودند، پیوست. پلیسی با دو چرخه آمد. ساردو هم پشت سرش ظاهر شد.

- کسی اجازه ندارد وارد آپارتمان شود. دستور کتبی دارم. شما خانم سرایدار هستید؟ دوباره به اتاقکتان برگردید و اجازه ندهید کسی داخل ساختمان شود. منظورم کسانی ست که ساکن اینجا نیستند.

اما مدتی بعد نه باز پرس دیروزی، بلکه باز پرس چاق دیگری آمد که در اتاقک نشست. از سئوالاتی که مطرح می کرد، معلوم بود که از هیچ چیز خبر ندارد.

- پلیس جنایی در جریان امر قرار گرفته. هر لحظه امکان دارد یکی از افرادشان از راه برسد.

از آقای بوپر که آن وقت از روز حتماً در خانه ی کوچکش در پوتو Puteaux خواب بود، خبری نبود. پلیس ها اول با ماشین پلیس آمدند. چهار نفر بودند که مستقیم رفتند بالا. آنها دستگاه های

غول پیکری با خودشان آورده بودند که حتماً برای عکسبرداری بود. یک ربع بعد هنگامی که پلیس‌های دسته‌ی اول هنوز بالا بودند و با بی‌قیدی سر و صدا راه انداخته بودند، دو پلیس دیگر با یک تاکسی رسیدند.

- شما خانم سرایدار هستید؟ با ما بیایید بالا.

سرانجام توانست برود بالا، جایی که غریبه‌ها دور و بر آقای بووه را گرفته بودند. هنگامی که دید آنها چه بساطی به راه انداخته‌اند، خونش به جوش آمد. هر سه پنجره کاملاً باز بود. یک دستگاه فیلمبرداری که از دوربین‌های معمولی فیلمبرداری بزرگ‌تر و سنگین‌تر بود، روی یک سه پایه سوار شده بود. مردها از درون کمد آقای بووه کت و شلوارهای او را بیرون کشیده و در تمام اتاق پخش کرده بودند.

- وقتی مُرد، چه تنش بود؟

به نیم‌تنه‌ی شیری‌رنگ و شلوار خاکستری اشاره کرد. هنگامی که به اطراف اتاق نظر انداخت ناخودآگاه فریادی کشید. تشک پاره پاره شده بود و جسد روی آن قرار داشت. پارچه‌ای رویش نبود، هیچ چیز رویش نکشیده بودند. یک گوشه مردی روی صندلی نشسته بود و سکه‌هایی را با صدای نسبتاً بلندی می‌شمرد.

- چقدر شد؟

- تا این جا نهصد تا رئیس، اما باز هم هست.

مرد در حالی که لب‌هایش را می‌جنباند، به شمردن ادامه داد.

پول را درون تشک پیدا کرده بودند. تشک را هم حتماً پیش از ورود پلیس ها پاره کرده بودند، چون خانم ژن چند پر روی زمین دیده بود که نمی توانستند از جای دیگر آمده باشند. دو مرد در حال پوشاندن لباس به جسد بودند، درست مثل یک عروسک با او رفتار می کردند. وقتی کارشان تمام شد، یکی از آنها جسد را روی شانه اش انداخت و به اتاق نشیمن برد.

- دیشب چند دفعه در را باز کردید؟

- یک بار.

- مطمئنید؟

به آقای بووه نگاه کرد که چطور او را روبه روی دوربین روی صندلی می نشانند. شهادت دروغ گفتن نداشت.

- کاملاً مطمئن نیستم. خیلی بد خوابیدم. هوا دم کرده بود.

خواب های بدی می دیدم. وقتی در را باز کردم، دوباره آمدم خوابیدم. بیدار که شدم، احساس کردم هنوز باید خیلی زود باشد.

- برای چه کاری زود باشد؟

- منظورم این است که به نظرم رسید، آقای فرانسیس هنوز برنگشته.

- در را یک بار دیگر برایش باز کردید؟

- این را خودم هم نمی دانم. سعی کردم به خاطر بیاورم. شاید

باز کردم، بدون این که خودم متوجه باشم. این کار بعد از مدتی برای آدم یک نوع عادت می شود، مگر نه؟

- او کجاست؟

- آقای فرانسیس؟ طبقه‌ی پنجم، سمت چپ. همین الان

برگشت بالا.

مأموری را بالا فرستادند تا از او بازجویی کند.

- آیا همه چیز در اتاق همان طور است که دیروز دیده بودید؟

- تقریباً.

با ناآرامی اطرافش را نگاه کرد، سعی کرد نگاهش به آقای بووه

نیفتد که مانند زنده‌ها روی صندلی نشسته بود. او این کارها را نوعی

بی‌حرمتی تلقی می‌کرد و دلش می‌خواست از آنجا خارج شود.

- درست به همه‌ی اشیاء و اثاثیه نگاه کنید.

- به نظرم می‌رسد، آن عکس‌ها را دستکاری کرده‌اند.

البته کاملاً هم مطمئن نبود، اصلاً هیچ چیز نمی‌دانست. آفتابی

که از پنجره داخل می‌شد، مثل همیشه که اتاق را تمیز می‌کرد،

مستقیم روی صورتش می‌تابید. ناگهان بغضش ترکیب کردی که با

او صحبت کرده بود، با مهربانی روی شانه‌اش زد: «خیلی خوب،

خیلی خوب. آرام باشید. تقصیر شما که نیست. اما ما هم وظیفه

داریم که از جریان سر در بیاوریم. بروید پایین و چیزی بنوشید. من

هم بعداً می‌آیم تا چند سؤال دیگر بپرسم.»

این کار پرایش مثل خیانت بود، اما در عین حال دیگر

نمی‌توانست در آن اتاق بماند. پلیس مانع می‌شد که مستأجرین دم

در آپارتمان‌هایشان بایستند. در خانه‌ی ساردوها پیش بود. حتماً

آنها مشغول خوردن صبحانه بودند، زیرا آقای ساردو می‌بایست بلافاصله سر کارش می‌رفت. خانم اورل پیر که با صندلی چرخدارش تا دم در آمده بود از لای در، خانم ژن را صدا زد: «چه شده؟»

- من هم نمی‌دانم. از من نپرسید. قیامت شده. اگر می‌دیدید، آنجا چه کار می‌کنند.

فردیناند فرصت را غنیمت شمرده و غیبش زده بود. مسلماً به مشروب فروشی سر خیابان رفته بود تا خبرهای تازه را به گوش همه برساند. مردم اینجا و آنجا در پیاده‌رو ایستاده بودند. پلیس جوانی که دو روز پیش آنجا بود، مردم را دور می‌کرد. ساعت نه اولین دسته خبرنگاران آمد. بعد از آن هم توده‌ای از مردم پیدایشان شد. خانم ژن در آن آشفته بازار از مراقبت ساختمان دست کشیده بود. آنجا دیگر خانه‌ی او نبود. افراد ناشناسی داخل و خارج می‌شدند، بالا و پایین می‌رفتند و مثل اینکه اتاقکش اداره‌ی پست است، به درون آن می‌رفتند و باز می‌آمدند. چپ و راست از او عکس می‌گرفتند. دیگر به فکر این نبود که فردیناند مشغول چه کاری ست. فردیناند هم از این موقعیت کمال سوء استفاده را می‌کرد. تازه همه‌ی اینها فقط آغاز کار بود. رئیس پلیس جنایی هنوز نخستین گزارش‌های تلفنی را دریافت نکرده بود که آقای بوپرا نزد خود احضار کرد. رئیس در دفتر کارش منتظر بود. پنجره‌ها باز بودند.

همان موقع که باز پرس در زد، تلگرافی فوری رسید. رئیس در

حالی که تلگراف را می خواند، بوپر را در انتظار گذاشت. متن تلگراف این بود: «تاخیر در خاکسپاری بووه، با نام ساموئل مارش تا لحظه‌ی ورود بسیار ضروری. با ارائه‌ی دلیل نام فرد نه بووه و نه مارش. ورود دوازده و چهل. یوریس کاسترمائز Joris Costermans»
تلگراف از آنتورپن Antwerpen بود. لابد روزنامه‌ای که خبر مربوط به مارش را چاپ کرده بود، دیشب دیر وقت به آنجا رسیده بود.

- داخل شوید آقای بوپر. تازه چه خبر؟

- آن ولگرد را پیدا کردم.

- کدام ولگرد؟

- همانی که زن سرایدار او را شب بعد از مرگ بووه در حال پلکیدن اطراف خانه دیده است. در محله‌ی موبر او را به اسم مستعار «استاد» می شناسند.

- او به شما چه گفت؟

- هنوز هیچ. دیشب حدود ساعت یازده که پیدایش کردم، کاملاً مست بود. دستور دادم او را دستگیر کنند. وقتی به من زنگ زدید، داشتم می رفتم پیش او.

البته این را نگفت که تقریباً هیچ نخوابیده است. اما از چهره‌اش پیدا بود. صورتش خاکستری تر از همیشه بود و زیر چشمانش کاملاً ورم کرده بود.

۴

وقتی آقای بوپر به سلول استاد رفت، او هنوز در خواب بود. در حالی که استاد مأمور قانون را که سرگرم قضیه‌ی منافع بازماندگان متوفی بود، می‌نگریست، بوپر که کنارش ایستاده بود، در گوشش غرید: «به نفع خودت است. یک عالمه پول به ارث می‌بری.»

پیرمرد، بازپرس را بدون ترس و تعجب نگاه کرد. اما شاید اصلاً نمی‌دانست همین مأمور قانون بوده که او را دستگیر کرده است. او برای پیدا کردن کفش‌هایش که برایش از هر چیز مهم‌تر بود، در اطراف به جست‌و‌جو پرداخت. موجودات نگونبختی مثل این ولگرد، خیلی دوست دارند کفش‌های هم‌دیگر بدزدند. سر آخر آنها را پیدا کرد و بدون عجله پوشیدشان، هرچند که هنوز برایش کاملاً روشن نشده بود که در اطرافش چه واقعه‌ای در جریان است.

سپس با چهره‌ای اندوهناک، بدون این که چیزی بپرسد، دنبال پلیس جنایی به راه افتاد. در حالی که زیر نظر پلیس بود، نامش را در دفتر اتاق نگهبانی ثبت کرد و به خاطر اینکه آفتاب چشمانش را می‌زد، آنها را بست.

آقای بوپر نمی‌خواست از راه زیرزمین بیرون برود. بنابراین ساختمان دادگاه را دور زد. اما هوای بیرون برای این ولگرد پیر خوب نبود. هر چند که انسان خوش خلقی به نظر می‌رسید و تا حد ممکن سعی می‌کرد پا به پای باز پرس پیش برود، اما معلوم بود که سرش گیج می‌رود، انگار زمین زیر پایش تاب می‌خورد.

- گرسنه‌اید؟

پیر مرد جرئت نکرد جواب منفی بدهد. اما شجاعت این را هم نداشت که توضیح بدهد، با حال و روزی که دارد، دیگر غذا برایش مطرح نیست. با وجود این به نظر می‌رسید که باز پرس این موضوع را فهمیده است. برای همین به جای این که پیر مرد را بی‌درنگ به که دور فور ببرد، او را به مشروب‌فروشی کوچکی واقع در میدان پلاس دو فین Place Dauphine برد.

- شراب قرمز می‌خواهید؟

این آزادی که به پیر مرد داده شد، همان قدر کم او را متعجب می‌کرد که بیدار کردنش در سلول. می‌دانست که زندگی همین است. زمانی آدم گیر چنین کسانی می‌افتد و گاهی هم به چنگ انسان سنگدلی گرفتار می‌شود که بالگد به جان آدم می‌افتد.

پیشخدمت پلک‌هایش را به هم زد و پرسید: «یک لیتری؟»
مشروب سفارشی یک شیشه‌ی شراب بود که پیرمرد بلافاصله
جرعه‌ای بزرگ از آن را نوشید. بعد دوباره چوب پنبه‌ی سرش را
گذاشت و با حرکتی که نشانگر مهارتش بود، بطری را داخل جیب
توبره مانندش انداخت. او درست مثل گیاهی که آبش دهند، به
گونه‌ای چشمگیر سر حال آمد. با این حال قدم‌هایش را هنوز با شک
و دودلی برمی داشت، ولی حتماً همیشه همین طور راه می رفت.
زمانی که از پله‌های ساختمان پلیس جنایی بالا می رفت، چند بار
ایستاد تا نفسی تازه کند. آقای بوپر مجبور بود هر دفعه که کسی را
برای بازپرسی با خود می آورد، نخست یک اتاق خالی پیدا کند. بعد
از سی سال خدمت هیچ نشده بود که اتاق واحدی را برای این کار
انتخاب کند. همین طور شانسی این در و آن در را می کوبید و وقتی
صدای پیچ پچی از درون اتاق به گوشش می رسید، راهش را می گرفت
و می رفت.

اما این روزها پیدا کردن یک اتاق خالی برایش دشوار نبود، زیرا
نیمی از کارمندان در مرخصی بودند.
- بنشینید.

او پیرمرد را تو خطاب نمی کرد. احتمالاً دیگران هم همین کار
را می کردند. طوری هم رفتار نمی کرد که بخواهد خودش را مهم یا
مرموز جلوه دهد. دفترچه‌ی یادداشت کلفتش را دقیقاً همان طور از
جیبش بیرون آورد که نماینده‌ی شرکتی دفترش را بیرون آورده و

سفارشی را یادداشت می کند.

استاد در حالی که به بطری درون جیبش اشاره می کرد پرسید:
«اجازه دارم؟» با نوشیدن از بطری به نظر می رسید که آخرین
نشانه های حواس پرتی اش را با آهی صدا دار از وجودش دور می کند
و بیرون می فرستد.

- اسم شما چیست؟

- من را استاد صدا می زنند.

- کار شناسایی دارید؟

کارتش را نه از جیبش، بلکه از کلاهش درآورد، کارت می بود پاره
پوره و چرب و چیلی که به سختی می شد روی آن دو کلمه ی فلیکس
لگال Felix Legalle را خواند. شغلش را خرده پاره جمع کن نوشته
بودند. بی شک علتش این بود که پاسی از شب را به جست و جو در
سطل های آشغال می گذراند. باور کردنی نبود، اما او هنوز شصت و
پنج سال را تمام نداشت.

- رنه بووه را می شناختید؟

پیرمرد به سختی نفسی کشید و به او نگاه کرد. به نظر می رسید
سؤال او را نفهمیده است.

- پرسیدم آیا فرد معینی را به نام رنه بووه می شناختید؟

- چه بلایی سرش آمده؟

باز پرسن می خواست شروع به صحبت کند: «پریروز...»
اما بی درنگ متوجه شد که بیان این حرف ها برای این مغز

آشفته نه تنها دردی درمان نمی کند، بلکه مشکلات جدیدی نیز پیش می آورد. مسلماً مدت ها بود که پیرمرد نه حساب روزها و شب ها، بلکه فقط حساب بطری های شرابش را داشت.

- به من گوش می دهید؟

- بله. اجازه دارم؟

این بار بطری را بدون اینکه چوب پنبه اش را بار دیگر بگذارد، در دستش نگه داشت.

- سعی کنید متوجه حرف هایم بشوید. پریروز فرد معینی به نام رنه بووه روی اسکله جلوی غرفه ی یک کتابفروشی مرده است. روزنامه ای را که نخستین عکس را از او به چاپ رسانده بود، به پیرمرد نشان داد.

- او را می شناسید؟

- بله.

- چرا همان شب فوتش در نزدیکی خانه اش می پلکیدید؟

- او را خیلی دوست داشتم.

- با او دوست بودید؟

ولگرد با هر سئوالی پیشانی اش را چین می انداخت، انگار می ترسید نتواند معنی حرف ها را درست درک کند. شاید حرف ها در مغزش مه آلود و مبهم بودند.

- اسمش را می دانستید؟

- نه.

- اسمش را نمی دانستید؟

- نه.

- این را هم نمی دانستید که اسم دیگری به غیر از بووه دارد؟
پیر مرد حالا دیگر واقعاً چیزی نمی فهمید. باز پرس بوپر خیلی
تند پیش رفته بود.

- او را خیلی می دیدید؟

- تقریباً.

- از کی؟

- نمی دانم، از خیلی وقت پیش.

- یک سال پیش؟

- بیش تر.

- ده سال؟

- فکر نمی کنم.

- او شما را چه صدا می کرد؟

- مرا به اسم خطاب نمی کرد، اجازه هست؟

نوشیدن را با شرمی خاص انجام می داد. هر بار یک جرعه
بیش تر نمی نوشید و دهانش را با سرآستین هایش پاک می کرد.
قطراتی که به رنگ آبی می زدند، از ریش خاکستری اش آویزان بودند.
- کجا با او آشنا شدید؟ قبل از جواب دادن، فکر کنید.

پرسیدم اولین بار کجا با او صحبت کردید؟

استاد به پنجره خیره مانده بود. بار دیگر پیشانی اش را چین

انداخت. فکر کردن به خصوص برایش دشوار بود.
- نمی دانم.

- در پاریس بود؟

- بی تردید در ناحیه‌ی موبر بود. شاید رفته بودم ماهیگیری که
او با من هم صحبت شد. آخر من گاه گاهی به ماهیگیری می رفتم.
حالا دیگر نمی روم. اما زمان زیادی نیست که نمی روم.

- درباره‌ی شغلش به شما چیزی گفته بود؟

- آخر برای چه می پرسید؟

- گوش کنید، وقتی از طریق روزنامه با خبر شدید که او مرده،

اطراف خانه‌ی او پیدايتان شد. دلتان نمی خواست می رفتید تو؟

به نظر می رسید هر کلمه‌ای که از دهان او خارج می شود، راهی
طولانی را طی می کند تا به گوش پیرمرد برسد. علاوه بر این درون
اتاق هم، با وجود این که یک اتاق ساده‌ی اداری بود، هزاران شیء
وجود داشت که نگاه ولگرد روی آنها ثابت می ماند و افکارش را
منحرف می کرد. به خصوص مدام به ورق نگهدار^۱ نگاه می کرد. به
نظر می آمد دلش می خواهد مثل یک بچه آن را در دست بگیرد و
برفک داخل گلوله‌ی شیشه‌اش را تکان بدهد.

- دوست نداشتید داخل خانه شوید؟

- دلم می خواست یک بار دیگر ببینمش.

۱. جسمی سنگین و کوچک که برای جلوگیری از پراکندگی اوراق، روی آنها
می گذارند.

- پس چرا از زن سرایدار اجازه‌ی این کار را نگرفتید؟
در این لحظه استاد برای اولین بار لبخند زد، نه یک لبخند
درست و حسابی، بلکه حرکتش بیش‌تر به پوزخند شبیه بود. مگر
کسی که در دستگاه پلیس است، با این سن و سال هنوز نمی‌داند
سرایدارها عادت دارند با افرادی مثل استاد چطور رفتار کنند؟

- سعی نکردید بدون اینکه دیده شوید، بروید داخل آپارتمان؟
هیچ وقت وارد آن ساختمان شده بودید؟ هیچ وقت دعوتتان کرده
بود، بالا بروید؟

شکی نبود که این دو نفر هر دو فرانسوی صحبت می‌کردند،
ولی زبانشان یکی نبود. پیرمرد کم‌کم صبر و حوصله‌اش را از دست
می‌داد. در آغاز قاطعانه تصمیم داشت هر چه از دستش برمی‌آید،
انجام دهد.

- به عبارت دیگر، او را فقط در خیابان می‌دیدید؟

- بله در خیابان و روی اسکله.

- در چه موردی با شما صحبت می‌کرد؟

- نمی‌دانم.

- آیا برایتان مثل یک دوست بود.

بازجویی هر لحظه دشوارتر می‌شد، اما آقای بوپر همچنان

خوش خلق و پر حوصله بود.

- به شما پول می‌داد؟

- اغلب.

- چقدر؟
- خیلی نه، آن قدر که بتوانم برای خودم یک یا دو لیتر مشروب بخرم.
- می دانست با آن پول شراب می خرید؟
- بله، می دانست.
- هیچ وقت با شما برای نوشیدن به مشروب فروشی نمی آمد؟
- او اصلاً مشروب نمی خورد.
- از کجا می دانید؟
- خودش به من گفته بود. مشروب برایش مضر بود. تازه به خاطر اینکه...

- حرف هایش را خورد. انگار دیگر نمی خواست حرف بزند.
- به خاطر چی؟
- نمی دانم.
- از گفتن سر باز می زنید؟
- از گفتن هیچ چیز سر باز نمی زنم. اما چیزی هم نمی دانم.
- برایتان تعریف کرده بود، قبلاً چه کرده؟
- واقعاً نه. هیچی.
- می دانستید او خیلی پولدار است؟
- حدس می زدم.
- چطور؟
- چون مثل آدم های پولدار حرف می زد.

- منظورتان چیست؟

- یعنی به پول علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

- به چه چیز علاقه نشان می‌داد؟

پیرمرد، به مردی که آزارش می‌داد نگاهی انداخت. این بار بدون اینکه اجازه بگیرد، یک جرعه‌ی بزرگ از بطری سر کشید. بعد طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، شروع کرد به حرف زدن.

- توضیحش خیلی آسان نیست، به آن مطمئن هم نیستم. او از

من سئوالاتی می‌کرد. مدت‌ها نگاهم می‌کرد، بقیه را هم همین‌طور...

- کدام بقیه؟

- آنهایی که شبیه من‌اند.

- چه می‌پرسید؟

- می‌پرسید آیا این طرز زندگی نامناسب نیست، گاهی آرزو

نمی‌کنم زندگی دیگری نداشته باشم؟ می‌پرسید شرایط پذیرش ما

توسط انجمن‌های خیریه چگونه است. آیا درست است که پلیس

گاهی ما را می‌گیرد. نمی‌دانم. همه چیز درهم و برهم است. دیگر

عادت دیدنش از سرم افتاده است. اما احساس می‌کنم خودش

دوست داشت بیاید.

- کجا؟

- پیش ما. شاید هم اشتباه می‌کنم. این را به خاطر سئوال

کردن‌هایش و به خاطر اینکه دنبال می‌آمد، می‌گویم. گاهی حتی

پیش می‌آمد که بیش‌تر از یک ساعت منتظر می‌شد.

- کجا منتظر می شد؟
- در میدان موبر، جاهای دیگر هم بود.
- از زنش، دخترش و کارش برایتان تعریف نکرده بود؟
- گاهی اشاره‌هایی می کرد.
- چرا ناگهان از همه چیز دست کشید؟
- پیر مرد با تعجب او را برانداز کرد و گفت: «ممکن است نتوانید بفهمید...»
- چرا می بایست همه چیز را ول کند و بیاید مثل یک آدم ساده‌ی بازنشسته در که‌دولاتورنل زندگی کند. شما گفتید او مشروب نمی خورد.
- نمی توانست بخورد.
- اگر می توانست چه کار می کرد؟
- فکر می کنم در این صورت به ما می پیوست.
- یعنی ولگرد می شد؟
- استاد شرمزده سرش را به علامت مثبت تکان داد. اما در چشمانش اثری از تمسخر دیده می شد.
- اغلب به او می گفتم، در واقع فقط مسئله‌ی سرماست که خیلی اذیت می کند.
- گرسنگی چه؟
- گرسنگی نه. خودش هم این را می دانست.
- خلاصه اینکه شما ادعا می کنید آقای بووه به این دلیل به

دنبال جماعت شما بود که دلش می خواست زندگی اش مثل شما باشد.

- ممکن است. به نظر من این مسئله در مورد دیگران هم صادق است.

- شما واقعاً استاد بودید؟

- نه به آن صورت.

- معلم مدرسه بودید؟

- این به مدت ها پیش مربوط می شود.

- اگر دلتان می خواهد، یک جرعه دیگر بخورید لگال! اما

گوشتان به من باشد. این موضوع مهم است، البته نه برای پلیس، بلکه برای چندین نفر دیگر. ما باید در مورد گذشته ی آقای بووه اطلاعاتی به دست بیاوریم. به احتمال بسیار زیاد نام دیگری انتخاب کرده بود و یا شاید چندین نام دیگر. تا حالا به نظر می آید که شما تنها کسی هستید که او تا حدودی با شما صریح صحبت می کرده، می توانید بفهمید چه می گویم؟ شما نباید در حقیقت خیانت کنید، البته نمی توانید هم، چون او مرده است. ما که او را محکوم نمی کنیم. موضوع فقط این است که مطلع شویم اسم واقعی اش چه بوده است.

- چرا؟

- چون او یک زن و یک دختر و یک شریک و مقداری پول

داشته و با این اوصاف باید خیلی چیزها را سر و سامان داد. برایتان از دختر و زنش تعریف نکرده بود؟

- ممکن است.

- چه تعریف کرده بود؟

- از یک عفریته‌ی پیر تعریف می‌کرد که جدس می‌زدم زنش

باشد.

- و از دخترش چه؟

- از من پرسیده بود بچه دارم یا نه. به او گفتم نمی‌دانم. آدم

هیچ وقت نمی‌داند. این طور نیست؟

- و او چه گفت؟

- گفت، اگر آدم بداند یا نداند، موضوع تغییری نمی‌کند.

- با این حرف‌ها به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

- خیلی چیزها.

- خیلی چیزها یعنی چه؟

- منظورم این است که او خیلی بیش‌تر از اینها بود، او یک

کشتی داشت یا در کشتی زندگی می‌کرد. دیگر حرف‌هایش یادم

نمی‌آید. اما همیشه به گونه‌ی خاصی به قایق‌ها نگاه می‌کرد.

- فکر می‌کنید آدم بدبختی بود؟

- چرا باید بدبخت باشد؟

- آیا متأسف بود که مثل گذشته زندگی نمی‌کند؟

نوشیدن بهترین جواب این سؤال بود. نور خورشید مثل

سوزنی در پوست صورت پیرمرد فرو می‌رفت و وادارش می‌کرد

پلک‌هایش را پایین بیندازد. چشمان او به شب عادت داشتند، نه به

روز.

- هیچ وقت او را همراه خانمی مسن با لباس هایی نسبتاً فقیرانه و صورتی رنگپریده و گرد ندیده بودید؟

پیرمرد سرش را به علامت نفی تکان داد.

- هرگز او را در حال ورود به خانه ای یا در حال سوار شدن

اتوبوس یا رفتن به محله ی دیگری ندیده بودید؟

- یکبار روی نیمکتی در میدان پلاس دوژ Place des Vosges

نشسته بودم که از جلویم رد شد.

- به کدام طرف می رفت؟

- دیگر نمی دانم. او یک لحظه ایستاد و به پنجره های بالایی

یک خانه نگاه کرد.

- کدام خانه؟

- خانه ی سر کوچه ی رودفران بورژوا Rue des Francs

Bourgeois و رو به روی مغازه ی توتون فروشی.

- مطمئنید چیز دیگری ندارید برایم تعریف کنید؟

- مطمئنم شما خیلی سختگیر هستید. من هر چه از او

می دانستم گفتم.

آقای بوپر بیچاره نتوانسته بود چیز زیادی در دفترچه ی

یادداشتش بنویسد.

در همین حال خانم ژن در اتاقکش گیر یک پلیس دیگر افتاده

بود. این یکی درجه ی بالایی داشت، خوش خلق به نظر می رسید و

داشت با او موش و گربه بازی می کرد. بالا در آپارتمان، سومین کت و شلووار را به مرده می پوشاندند. این یکی کت و شلواری به رنگ آبی تیره بود. می خواستند با آن عکس دیگری بگیرند. اگر خانم زن می دید که یکی از مردان چطور جسد را به صورت یک هنرپیشه دزد می آورد، به طوری که دیگر مرده به نظر نمی رسد، احتمالاً از خشم به گریه می افتاد. همه چیز را به دقت بازرسی کرده و از همه چیز عکس گرفته بودند. گزارشگرها در آپارتمان های همه ی طبقات را می زدند تا از مستأجرین سئوالاتی پرسند. یکی از آنها برای اینکه از پسر ساردوها حرفی بیرون بکشد، به او آبنباتی رشوه داده بود، اما پسرک آبنبات را از پله ها پرت کرده بود پایین و با نگاهی غضبناک به مرد گفته بود: «اون دوستم بود.»

ساعت ۱۲ دو مسافر در ایستگاه گاردونور Gare du Nord از قطار پیاده شدند. یکی از آنها بسیار چاق و آن یکی هم کمی فربه بود. هر دو کیفی چرمی در دست داشتند. آنها با عجله به درون نزدیک ترین تاکسی پریدند.

- که دور فور. تا آنجا که می توانید سریع لطفاً.

به نظر می رسید که آنها، آدم های مهمی باشند. سیگارهای ضخیمی می کشیدند و با یکدیگر بلژیکی صحبت می کردند. راننده نمی توانست یک کلمه از آن را بفهمد. در اداره ی پلیس جنایی آنها را معطل نکردند. نخست مرد فربه تر وارد اتاق رئیس پلیس شد. او گفت: «اسم من یوریس کاسترمانز است. از دیدنتان خوشوقتم. من

همراه مشاور حقوقیمان کورنلیوس دوگراف Cornelius De Greef که متأسفانه زبان فرانسه نمی‌داند، آمده‌ام. تلگرافم را دریافت کردید؟ هنوز که او را دفن نکرده‌اید؟»

موهای جو گندمی‌اش فرچه مانند بود، چهره‌ای کاملاً سرخ رنگ داشت و سر تا پایش بوی واکس می‌داد. جعبه‌ی سیگارش را جلوی رئیس پلیس گرفت. او با تشکر رد کرد، زیرا فقط پیپ می‌کشید.

- انتظار داشتم چنین اتفاقی بیفتد. می‌فهمید؟ من که هالو نیستم.

البته او نگفت که چرا هالو نیست، اما ظاهراً از خودش راضی بود. این را می‌شد از طرز لم دادنش در صندلی راحتی و انداختن پاهای کوتاهش روی هم فهمید.

- اول از هر چیز باید بگویم، همان‌طور که روزنامه‌ها نوشته‌اند، اگر بشود حرف آنها را باور کرد، اسم او همان قدر بووه است که اسم من. بسیار خوب، اما حالا مسئله‌ی دوم: اسم او مارش هم نیست. من ده سال پیش این را فهمیده بودم. اگر یک لحظه تأمل کنید، می‌بینید موضوع پیچیده‌تر از آنی است که آدم فکر می‌کند. اگر کورنلیوس فرانسوی بلد بود، حتماً برایتان تعریف می‌کرد. از این حرف‌ها اولین نتیجه‌ای که می‌شود گرفت این است که خانم مارش هم خانم مارش نیست، هر چند ازدواج آنها در پاناما تحت این نام انجام گرفته، اما اوراق جعلی بوده‌اند. شکی نیست که ازدواجشان

قانونی نبوده است. بنابراین خانم مارش هم فامیلش مارش نیست.
به نظر می‌رسید که کاسترمانز از حرف‌های خودش کیف
می‌کند.

- می‌توانم ادامه بدهم؟

- بله، فقط می‌خواهم بدانم شما چطور مطلع شدید که نام
مارش جعلی است.

کاسترمانز چشم‌مکی به رئیس و سپس به کورنلیوس که
می‌بایست سؤال را برایش ترجمه می‌کرد، زد و گفت: «هرچند
موضوع بسیار ساده است، اما داستانش مفصل است. من الان شصت
و شش سال دارم. به نظر نمی‌آید این قدر پیر باشم، ولی هستم دیگر.
بیست سال از عمرم را در کنگو گذرانده‌ام، تا به حال آنجا بوده‌اید؟
نه؟ حیف موقعی که به آنجا رفتم سی سالم بود. به مأموریت از طرف
سندیکای فلز کاران. درآمد خوب بود، اما همه‌اش را خرج می‌کردم.
از دواج نکرده بودم و در بیشه‌زار زندگی می‌کردم. هر بار که به
استانلی ویل Stanleyville می‌رفتم، برای خودم معشوقه‌ای دست و
پا می‌کردم. بیش‌تر از این هم لازم نیست بگویم.»

- با مارش در کنگو آشنا شدید؟

- بله، «مارش»ی که اسمش مارش نبود، اما آن وقت‌ها خودش
را با این اسم می‌نامید. درست‌تر بگویم، او بود که دنبال من آمد،
چون به من احتیاج داشت. امتیاز استخراج یک معدن طلا را گرفته
بود. عده‌ای که خودشان را خیلی زرنگ می‌دانستند، معدنی را که

فکر می کردند به درد نخور است به او فروخته بودند.

- این مربوط به چه سالی می شود؟

- ۱۹۲۰. کمی بعد از پایان جنگ جهانی اول. آن روزها او

چهل و هفت هشت ساله بود.

- چه جور مردی بود؟

- مردی که کم حرف می زد، گاهی هم با لهجی امریکایی که

البته اغلب یادش می رفت آن را حفظ کند.

- آیا مشروب می خورد؟

- فقط آب معدنی. او سرمایه‌ی قابل ملاحظه‌ای داشت که

می خواست آن را در استخراج معدن به کار بگیرد. اما من فکر می کنم

دلش می خواست مثل یک بومی در بیشه‌زار زندگی کند. حتما

علتش را نمی فهمید. سفیدپوستانی هستند که همیشه متمدن

می مانند. مثلاً بعضی‌ها، از جمله انگلیسی‌ها، فقط وقتی می خواهند

توی چادرشان شام بخورند سیگار می کشند. بعضی سفید

پوست‌ها هم با یک بومی یا چند تا از آنها هم‌خانه می شوند،

خیلی‌هایشان مشروب هم می خورند. بالاخره سفیدپوستانی هم

هستند که به طور کلی با بومی‌ها زندگی می کنند، دیگر به لباس و

سر و وضعشان اهمیتی نمی دهند و بعد از چند سال هم از خود

سیاه‌ها بومی‌تر می شوند.

- این مقوله شامل حال مارش هم می شود؟

- نه، او جزو مقوله‌ای جداگانه است. بهتر است بگوییم او مثل

پادشاه سیاه‌ها زندگی می‌کرد. ما در استانی ویل دنبال یک مشاور حقوقی می‌گشتیم که بتواند اوراق لازم برای تأسیس یک شرکت سهامی را برایمان جور کند. کل سرمایه را این آقای مارش فرضی پرداخت. این شرکت هنوز هم وجود دارد. من مدیر شورای نظارت آن هستم. اسم شرکت شرکت معادن اواگی است. کورنلیوس مشاور حقوقی ماست.

کورنلیوس احتمالاً قسمت آخر حرف‌ها را فهمیده بود، زیرا سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- معلوم شد که معدن، اگر نگوییم عالی، به هر حال آن قدر خوب هست که ما همه مان به ثروت برسیم. من پنج سال تمام آنجا پیش مارش ماندم. ما برای رساندن نیروی کاریمان به حد لازم و کافی برای نگهداشتن آنها، مشکلاتی داشتیم. سال ششم با توافق او به بلژیک برگشتم تا مدیریت امور اداری را به عهده بگیرم. تا زمانی که او آنجا بود، من فقط یک بار به کنگو برگشتم.

- آیا می‌دانستید ازدواج کرده‌است؟

- بله، زنش را هم دیده بودم. موجود فوق‌العاده‌ای بود. شاید آدم راحتی نبود، اما فوق‌العاده بود. الان به چه روزی درآمده، دیگر نمی‌دانم. آن وقت‌ها همه برمی‌گشتند و او را نگاه می‌کردند.

- آیا زنش را دوست داشت؟

- ببخشید، ولی از سئوالتان معلوم می‌شود که او را نمی‌شناختید. من حتی فکر می‌کردم شاید او قصدش از ماندن در

کنگو خلاص شدن از دست زنش و زن‌های مشابه باشد. برای اینکه آرامش داشته باشد، هر چقدر زنش پول می‌خواست به او می‌داد. زنش هم راضی بود و در معروف‌ترین هتل‌های اروپا زندگی می‌کرد و لوکس‌ترین چیزها را برای خودش می‌خرید.

- هرگز درباره‌ی دخترش با شما صحبت نکرد؟

- فکر می‌کنم بود و نبود دخترک برایش تفاوتی نداشت. او بچه‌های شیر شکلاتی رنگش را که زن‌های بومی برایش پس می‌انداختند، ترجیح می‌داد. دست‌آخر هم موجود زار و نزاری شده بود که هیچ‌کدام از سیاه‌ها دیگر حتی کلاهشان را هم برایش برنمی‌داشتند.

- در مورد غیبت ناگهانی‌اش چه می‌دانید؟

- اوایل حتی فکرش را نمی‌کردیم، خیال می‌کردیم که حتماً دوباره برمی‌گردد. کسی به راحتی نمی‌تواند بفهمد یک دفعه چه به سر آدم‌ها می‌زند. هیچ مدرکی که نشان دهد دچار سانحه‌ای شده در دست نبود. اما این را هم نمی‌شد ثابت کرد که به میل خودش گذاشته و رفته. دو سال که گذشت، تازه کم‌کم نگران شدم و شک برم داشت. برای اینکه اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی او به دست بیاورم، به کارگزاری امریکا مراجعه کردم. در اوراق هویتش نوشته شده بود که او سانتا کروز Santa Cruz در فاصله‌ی کمی از سانفرانسیسکو متولد شده. این را قبلاً می‌دانستم که او در این شهر ساکن بوده. کارگزاری پول زیادی مطالبه کرد تا اینکه سرانجام به من اطلاع دادند که فردی به

نام مارش در سانتاکروز یا حوالی آن متولد نشده و اوراق هویت مرد، احتمالاً جعلی بوده است.

به نظر می‌رسید که کرنلیوس لب کلام را فهمیده است، زیرا کم کم ناآرام می‌شد.

- حتماً حالا از من می‌پرسید چرا ما آن موقع آگهی ندادیم. اما لازم است اول به این نکته اشاره کنم که این کار به ما مربوط نمی‌شد. ما یک شرکت سهامی بودیم و قسمت اعظم سرمایه‌ی سهام به فرد معینی به نام ساموئل مارش تعلق داشت و این سهام در دست ما نبود. سهام به نام مارش در بانک بود. یعنی تنها نامی که او را با آن می‌شناختیم. سود سهام هم برای همه‌ی ما به یک حساب مسدود واریز شده بود. خانم مارش هم سعی می‌کرد برای ما دردسر درست کند. او با بوق و کرنا و با حمایت حداقل سه وکیل پولش را طلب می‌کرد. اما همه ناگزیر اعتراف می‌کردند که ما رفتارمان درست بوده. شما هم حتماً اعتراف می‌کنید که این وظیفه‌ی ما نبود که برای این زن توضیح بدهیم که اسم آقای مارش، مارش نیست و در نتیجه شما هم خانم مارش نیستید. به هر حال جناب رئیس، ما منتظر ماندیم. می‌بینید که درست‌ترین کار همین بود. حالا دادگاه است که باید تصمیم بگیرد. دیگر کشف اینکه ساموئل مارش واقعاً که بوده و چرا یکباره ناپدید شده، کار شماست. به محض این که این را بفهمیم، کرنلیوس با دفاتر حساب شرکت، در دادگاه حضور خواهد یافت. بعد می‌توانیم حرفمان را بزنیم.

کاسترمانز دستمالش را برداشت، با دقت عرق صورتش را خشک کرد و ذرات سیگار را که روی ژاکتش ریخته بود، با انگشتش پایین ریخت.

- گزارش کارگزاری امریکا را با خودتان دارید؟

کاسترمانز به زبان بلژیکی چیزی به کورنلیوس گفت و او هم پوشه‌ای را روی زانویش باز کرد و لفاف زرد رنگی را که روی اسناد بود، برداشت.

- فتوکپی‌ها اینجا است. لابد متوجه هستید که اصل مدارک را نمی‌توانیم در اختیارتان قرار دهیم. در اینجا شما پاسخ‌اداره‌ی ثبت احوال در سانتاکروز و همچنین ترجمه‌های تأیید شده‌ی مدارک دیگر را می‌یابید.

- بگویید ببینم آقای کاسترمانز! مارش برای شرکت چه مقدار سرمایه گذاشته بود؟

- حدود دو میلیون فرانک بلژیکی به ارزش آن زمان. حالا دیگر خودتان حساب کنید به پول امروز چقدر می‌شود. اگر موضوع در دادگاه مطرح شود و ما صورت‌حساب‌ها را ارائه دهیم، خواهید دید مبلغی که امروز به نام مارش در حساب وجود دارد، بالغ بر پنجاه میلیون می‌شود.

- آیا او هرگز سعی نکرد کل مبلغ یا قسمتی از آن را از حساب

بردارد؟

- هرگز.

- آیا زمانی هم که هنوز در کنگو بود، به طور منظم برای زن یا دخترش حواله می فرستاد؟

- به طور منظم فرستاده نمی شد. هر بار که قراز بود پولی به حساب خانم مارش در پاریس، لندن یا هر کجای دیگر واریز شود، با نوشتن نامه ای کار را به ما واگذار می کرد.

- پس به این ترتیب از سال ۱۹۳۳ از شرکت چیزی دریافت نکرده بود؟

- کاملاً صحیح است.

- شما ساموئل مارش را خوب می شناختید؟ اگر موافق باشید، فعلاً با همین نام او را خطاب کنیم.

- به خاطر اینکه کارتان راحت بشود، نه؟ بله، من خوب می شناختمش پنج سال تمام در هر هفته بارها با او بودم و ماه ها با هم در یک کلبه زندگی کردیم.

- او چه جور مردی بود؟

- زیاد حرف نمی زد.

- قوی بود؟

- نه قوی تر از آنچه آدم فکرش را می کرد. عضلاتش قوی تر از آن بودند که به نظر می آمدند.

- غمگین بود؟ بدخلق بود؟ گاهی افسرده بود؟

- نه غمگین بود، نه شاد و نه افسرده. او به هیچ کس احتیاج نداشت. شب های می شد که ما تا صبح با هم بودیم ولی یک کلمه

حرف میانمان رد و بدل نمی شه.

- شما هم حرف نمی زدید؟

- اگر هم چیزی می پرسیدم، به ندرت جواب می داد.

- تحصیل کرده بود؟

- تحصیلات دانشگاهی داشت.

- چه خوانده بود؟

- نمی دانم. چندین زبان را روان صحبت می کرد.

- چه زبان هایی؟

- فرانسه...

- بدون لهجه، نه؟

- کاملاً بدون لهجه، مسلماً انگلیسی هم می دانست. در کنیا

می دیدم با انگلیسی ها صحبت می کند، چون ما در مرز کنیا بودیم

و آنها از او پرسیده بودند آیا مدت طولانی در لندن زندگی کرده

است؟

- چه جوابی به آنها داده بود؟

- گفته بود که انگلستان را خوب می شناسد. به طور اتفاقی

متوجه شدم که ترکی هم بلد است.

- اسپانیولی چه؟

- روان و بی عیب و نقص.

- کتاب زیاد می خواند؟

- هرگز ندیدم چیزی بخواند، مگر روزنامه.

- هرگز از والدینش، از جوانی اش، از دوران تحصیلش در مدرسه یا دانشگاه حرفی نمی زد؟
- هرگز.

- پس در چه موردی صحبت می کرد؟

- گفتم که اصلاً حرف نمی زد. بیش تر اوقاتش را با دخترهای سیاه پوست می گذراند که یک گله از آنها را در اختیار داشت. حتی سیاه ها به خاطر سیری ناپذیر بودن و به خاطر ویژگی های خاص بدنی اش که عوض خودش، دیگران به آنها افتخار می کردند، رویش یک اسم مستعار گذاشته بودند.

- پس نمی دانید اصلش از کجا بود؟

- کاملاً درست است، نمی دانم.

- حتی نمی توانید حدس هم بزنید از کدام کشور؟

- کوچک ترین اطلاعی ندارم. تصور می کنم، پیدا کردن این موضوع حالا دیگر راحت باشد. به خاطر همین می ترسیدم قبل از اینکه برسم، او را دفن کرده باشند و برای همین به شما تلگراف زدم.

- قصد دارید مدت زیادی در پاریس بمانید؟

- ما فقط تا فردا اینجا هستیم. کورنلیوس در آنتورپن

ملاقات های مهمی دارد. خودم به جدیت این موضوع را پیگیری می کنم. رئیس بانک فردا منتظرم است.

- پس در اصل کاملاً مطمئن نیستید که رفتار تان در این جریان

بی عیب و نقص بوده؟

- این موضوع دیگر به کورنلیوس مربوط می شود، در دادگاه همه چیز روشن می شود. در مورد آنچه به من ربط پیدا می کند، نگرانی ندارم.

- می توانید بگویید شب را در کدام هتل می گذرانید؟

- در هتل ایتالین Italien واقع در بلوار. من همیشه از آنجا سوار وسیله ی نقلیه می شوم.

کاسترمانز فراموش کرده بود که طرف صحبتش قبلاً سیگاری را که به او تعارف کرده بود، رد کرده است. در نتیجه بار دیگر جعبه سیگارش را جلوی او گرفت و سپس در حالی که در رفتارش جدی بود و می کوشید قیافه ی مرد مهمی را به خودش بگیرد، با کورنلیوس که انگار افسارش را در دست داشت و دنبال خودش می کشید، از اتاق خارج شد.

رئیس پلیس به سرعت به اتاق بازپرس ها رفت و یک نفر را الله بختی صدا زد و به او گفت: «بیکاری؟»
- بله جناب رئیس.

- این دو مرد را که الان از ساختمان خارج می شوند، تعقیب کن. هنوز نرسیده اند پایین. به هر حال دارند به هتل ایتالین می روند.
رئیس با تشویش و تنگ خلقی به اتاقش برگشت. در این وقت سال تقریباً کارمند نداشت. می دانست که جسد خیابان که دو لاتورنل زندگی اش را به هم خواهد ریخت. گوشی تلفن را برداشت و پرسید: «مسئول پرونده ی بووه کیست؟»

- لوکاس Lucas. امروز صبح با چند نفر از بازپرسن ها از اداره خارج شده است.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که لوکاس تلفن کرد.

- رئیس نمی دانم چه کار باید کنم. عکاس ها می گویند اینجا نمی توانند با آرامش کار کنند و می خواهند اجازه دهیم جسد به بخش شناسایی منتقل شود.

رئیس پلیس که آن خانه ی سفید را هرگز ندیده بود و نمی دانست که آنجا زن سرایداری هم وجود دارد، کلماتی را به زبان آورد که فهم آن برای این زن بسیار دشوار بود: «دستور بدهید جسد را منتقل کنند و خودتان هم بیایید نزد من.»

۵

شاید این وضع آب و هوا بود که موجب آرامش خانم ژن شده بود، ولی بارانی نبارید. او تمام بعد از ظهر را مثل گربه‌ای که مراقب بچه‌هایش است، به این طرف و آن طرف خزیده بود. واقعاً هم از خودش ادب نشان داده بود. هر بار که از او سؤال می‌شد، تا آنجا که می‌توانست به آن خوب جواب می‌داد. از جوانی مجبور شده بود فرمانبرداری را بیاموزد. هر یک از آنانی که در آن ساختمان توانایی اعمال قدرتی داشت، برای خود حاکمی مستقل بود. هنگامی که مادرش نیز کودک‌پسند نبود، وضع از همین قرار بود. همان‌طور که بعدها از کشیش و صاحب کار گرفته تا صاحب‌خانه و بسیاری کله‌گنده‌های بی‌اهمیت، مانند مردان اونیفورم پوش، پول به جیب می‌زدند یا مدام با ارقام بازی می‌کردند و کارشان را مهم جلوه

می دادند. در همان حال که یک نفر داخل می شد، خانم ژن شنید که او هنگام رد شدن می گوید: «آقای دادستان...»
دیگر لازم نبود کسی برای ورود به ساختمان به او مراجعه کند. او کاری نداشت، فقط می بایست به سئوال های پی در پی پلیس ها جواب دهد.

- خوب فکر کنید. سعی کنید به خاطر بیاورید.

به نظر می رسید به او شک کرده اند.

- بالاخره هر کسی کاغذ و مدرکی دارد، هر چند بسیار کم.

این حرف منطقی بود. خود او هم کاغذ و مدرکی داشت که آنها را در سوپاخوری سرویس ظرفش که هیچ وقت از آن استفاده نمی کرد، پنهان کرده بود. مدارک او شامل شجره نامه اش، دفترچه حساب شوهرش و چند گواهی درب و داغان بود.

- قسم می خورم، هرگز چیزی ندیدم.

فردیناند را مست کرده بودند. احتمالاً کار روزنامه نگارها بود که هر لحظه عده ی بیش تری از آنها به بار سر خیابان هجوم می آوردند و از آنجا تلفن می کردند. فردیناند احساس مهم بودن می کرد. او با صورتی سرخ و چشمانی براق وسط پیاده رو ایستاده بود و پرت و پلا می گفت و خودش را شخصیت مهمی نشان می داد.
پلیس از خانم ژن پرسید: «زمانی که آپارتمان را اجاره می کرد، نگفت چرا این محله را انتخاب کرده؟»
- در این مورد ابداً حرفی نزده بود.

خانم ژن گمان کرد که اولین بار است حرف‌هایش روی پلیس اثر می‌گذارد، زیرا پلیس فردی بسیار سرد و نجسب به نظر می‌رسید. آدم همیشه ممکن است از ظاهر افراد قضاوت نادرستی از آنها بکند. در هر صورت تمام سئوالاتی که مطرح شد، به او چیزی را نشان داد که پیش از این برایش مبهم بود. بقیه - اسمشان هر چه بود، مثلاً ساردو و آکاردئون‌نواز که جزو آنها بودند - همه به واسطه‌ی اتفاق یا نیازشان در آن ساختمان زندگی می‌کردند. او این موضوع را خوب درک می‌کرد. بعضی از آنها در این محله به دنیا آمده بودند و نمی‌خواستند آنجا را ترک کنند. بقیه محل کارشان آنجا بود. همسایه‌ها هم کم و بیش وضعشان همین‌طور بود. او تقریباً تمام کسانی را که کنار اسکله زندگی می‌کردند، می‌شناخت. بعضی فقط به این دلیل به آنجا نقل مکان کرده بودند که آپارتمانی با قیمت مناسب خالی شده بود. خود آنان، این نحوه‌ی زندگی را انتخاب نکرده بودند. درست مثل خانم ژن که به هنگام بچگی حتی خوابش را هم نمی‌دید که روزی سرایدار یک ساختمان شود. هر چند نکته‌ی خاصی در این حقیقت نبود، اما خانم ژن احساس می‌کرد در این جریان چیز هیجان‌انگیزی نهفته است. دیگران نیز هر قدر بیش‌تر راجع به این موضوع فکر می‌کردند، برایشان مسلم‌تر می‌شد که آقای بووه به میل خودش آنجا را برای زندگی انتخاب کرده بود. او با آن همه پول و تحصیلات، می‌توانست همه‌جا سکونت کند، در ویلایی

در کوت دازور^۱ در قصری خارج از شهر یا در هتل بزرگی در شانزله‌لیزه. او می‌توانست خدمتکاری داشته باشد. به جای همه‌ی اینها به آپارتمانی کنار اسکله آمده بود، این خانه‌ی سفید که زن سرایدار تا حد امکان آن را پاکیزه نگه می‌داشت و مایل بود تا آنجا که ممکن است مردمانی خوب در آن ساکن باشند. آنها همه انسان‌هایی بودند معمولی که حداکثر تلاششان را می‌کردند تا با صلح و صفا کنار هم زندگی کنند و کاری به کار هم نداشته باشند.

خانم ژن می‌خواست تنها باشد تا بتواند در این مورد خوب فکر کند، اما مگر او را راحت می‌گذاشتند؟ از صبح روز قبل، از آنچه که ممکن بود در آینده رخ دهد، احساس هراس کرده بود. اگر پلیس‌ها چند دقیقه امانش می‌دادند، او هم از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و خودش هم سئوالاتی مطرح می‌کرد. همه چیز از یک مسئله‌ی جزئی شروع شده بود. این تصادف محض بود که در یک روز معین و در ساعتی معین، دانشجویی امریکایی روی اسکله رفته بود. تصادف موجب شده بود جوان امریکایی همان لحظه یک دور بین در دست داشته باشد و اگر آن تصاویر رنگی دور و بر آقای بووه پخش نشده بودند، کل ماجرا تا این حد تازه به نظر نمی‌رسید و بی‌تردید آن دانشجو هم به فکر عکس برداری نمی‌افتاد. اگر آن دانشجو پول بیش‌تری در جیب داشت، به هیئت تحریریه‌ی روزنامه مراجعه نمی‌کرد و عکس‌هایش را نمی‌فروخت. با این حال تقصیر

۱. کرانه‌ی نیلگون Cote d'Azur

جوانک نبود. دو روز بود دنبال موقعیتی می گشت تا پیش از بازگشتش به امریکا به رم سفر کند، کنار خیابان می ایستاد، جلوی ماشین‌ها را می گرفت و به آن پیرمرد با نیم تنه‌ی روشن هم که جلوی برج‌های نوتردام روی پیاده‌رو افتاده بود، فکر نمی کرد. بدون آن عکس که هیچ کس پیش بینی اش را نکرده بود و اصلاً به خاطر خود آقای بووه گرفته نشده بود، اوضاع حتماً به نحو دیگری پیش می رفت و همه چیز به خوبی و خوشی فراموش می شد. امروز او را به خاک سپرده بودند. ساردو هم حتماً برای پیش از ظهر از چاپخانه‌ی محل کارش مرخصی می گرفت و برای چند ساعت جای خانم ژن در اتاقک می نشست. بی شک تا آنجا که در ماه اوت ممکن بود، همه در مراسم شرکت می کردند: مستأجرین، همسایه‌ها، فروشندگان محله و کاسب‌های روی اسکله، البته مرده را در تابوتی تشریفاتی نمی گذاشتند، اما اتاق را حتماً تزئین و آماده می کردند. خانم ژن قبلاً از همسایه‌ها دو شمعدان نقره‌ای قرض گرفته و شمع هم خریده بود، حتی تاج گل را هم سفارش داده بودند. شاید حضار را به هنگام رفتن به یک نوشیدنی دعوت می کرد، زیرا این کار رسم بود. انگار نباریدن باران و خالی بودن آسمان از ابر و درخشش آسمان کافی نبود، چرا که هر لحظه گرما خفقتان‌آورتر می شد، هوا مرطوب هم بود. کوچک‌ترین نسیمی نمی وزید. روی پشت لباس زنانی که در خیابان با پیراهن‌های سبک تابستانی راه می رفتند، رد عرق بر جا مانده بود. حدود ساعت یک بعضی از پلیس‌ها برای خوردن غذا رفتند. در این

موقع بود که یک اتومبیل بدقواره جلوی در خانه متوقف شد. وقتی خانم ژن اتومبیل را از لای پرده دید، ترسید. یک نوع اتومبیل باری به رنگ سبز تیره بود. حدس زدن اینکه آن وسیله‌ی نقلیه برای چه به آنجا آمده است، چندان دشوار نبود.

دو مرد بسیار قد بلند از اتومبیل پیاده شدند. آنها از پشت ماشین یک برانکارد بیرون آورده و از پلیسی که دم در ایستاده بود، پرسیدند: «طبقه‌ی چندم است؟»

- سوم.

وای اگر خانم ژن می فهمید چه لباسی به مرد بیچاره می پوشانند و چطور او را روی برانکارد می گذارند! اما پاهایش دیگر به او اجازه نمی دادند وظیفه‌اش را انجام دهد. می بایست می نشست. یکی از پلیس‌ها رویش را به سوی پسر ساردوها که گرفته و دمق در راهرو می پلکید کرد و گفت: «بگو ببینم، دوست جوانم...»

- من دوست شما نیستم.

معلوم بود او دوستش نیست. دوستش همان پیرمردی بود که این طور با بی احترامی با او رفتار می کردند و حالا هم می خواستند او را از آنجا ببرند. صدای پای مردانی که او را می بردند، شنیده شد. آنها آقای بووه‌ی بیچاره را طوری با خودشان می بردند که انگار مبل یا پیانویی را حمل می کنند. کناره‌های برانکارد را هم به در و دیوار می کوبیدند. جسد را با پارچه‌ی سیاه بدقواره‌ای که بی شک همواره برای مرده‌ها استفاده می کردند و از گوشه و کنار پاریس پیدا کرده

بودند، پوشانده بودند:

خانم ژن لای در را کمی باز کرد و از لوکاس پرسید: «حالا او را کجا می برید؟»

- پزشک قانونی محله‌ی که دوزفور. اینجا نمی توانیم بعضی آزمایش‌ها را انجام دهیم.

- بعد چه؟ چه موقع او را برمی گردانید؟

لوکاس رویش را برگرداند.

- او را بر نمی گردانید؟

- این دیگر دست من نیست.

- پس مراسم خاکسپاری چه می شود؟ چه کارش کنیم؟

در اتومبیل بسته شد و موتور روشن شد: «احتمالاً به این زودی‌ها نمی شود او را دفن کرد. تا زمانی که وقتش برسد، در پزشک قانونی خواهد ماند.»

خانم ژن در روزنامه‌ها خوانده بود که پزشک قانونی نام جدید سردخانه است. این را هم می دانست که آنجا دیگر شکل زمانی را که به خاطر یکی از مستأجرین که در سن غرق شده بود، به آنجا رفته بود، ندارد. دیگر سکوی کاشی که جسد را رویش بگذارند و شیرهای آب که شب و روز برای خنک نگه داشتن اجساد باز باشند، وجود نداشتند. شاید وضع از این هم بدتر شده بود. این روزها جسد‌ها را داخل محفظه‌های کثو مانند شماره‌داری می گذاشتند که روی هم رفته به یخچالی بزرگ شباهت داشتند.

پسر ساردوها با بردن آقای بووه گریه نکرد. خانم ژن هم دیگر گریه اش نیامد. لوکاس به او گفت: «نباید از دست ما عصبانی شوید. ما فقط به وظیفه مان عمل می کنیم.» لوکاس هر لحظه خجالتزده تر می شد.

خانم ژن پرسید: «اجازه دارم بروم بالا و اتاق را دوباره مرتب کنم؟»

- باید در آپارتمان را مهر و موم کنم.
- در حالی که همه چیز به هم ریخته است؟
- باور کنید آن قدرها هم که فکر می کنید مهم نیست. احتمالاً باز برمی گردم. ماجرای بسیار بغرنجی شده. کسی نمی داند چه پیش می آید.

آقای بووه خانه را تنهای تنها با آن اتومبیل باری ترک کرد. حتی نمی شد اسم آن را اتومبیل نعش کش گذاشت. در غیاب آقای بووه خانه ظرف چند دقیقه کاملاً خلوت شد. گزارشگرها هر کدام به سویی می رفتند. آنها تک تک پیش از رفتن هم سئوالاتی کردند. انگار هنوز هم منتظر حادثه ای جالب بودند. فردیناند در پیاده رو تلو تلو می خورد. خانم ژن می بایست می رفت و او را با خودش می آورد و با زور وادارش می کرد به رختخواب برود. فردیناند در مقابل زنش مقاومت می کرد. در تمام عمرش این اولین باری بود که آن همه آدم او را جدی گرفته بودند. او از آقای بووه برای آنان گفته بود، انگار که از مدت ها پیش بووه را می شناخت و آن دو دوستانی صمیمی بوده اند.

خدا می‌داند چه چرنندیاتی به هم بافته بود. نکند همه‌ی این مزخرفات را در روزنامه‌ها بنویسند؟

خانم ژن کفش‌های فردیناند را در کمد گذاشت و درش را قفل کرد. به این ترتیب اگر اتفاقاً از اتاق بیرون می‌رفت، فردیناند دیگر نمی‌توانست از خانه خارج شود. خانم ژن در همان حال گفت: «چه قیافه‌ی زیبایی به هم زده‌ای! حتماً خیالت راحت شد که دوباره توانستی موردی برای این ادا و اطوارها پیدا کنی.» خانم ژن از پنجره هیکل ولگرد پیر را دید که به آهستگی از جلوی ساختمان رد می‌شد. سر یک بطری شراب از جیبش بیرون زده بود. خانم ژن می‌بایست همه‌ی این اوضاع و احوال را برای ساکنین ساختمان که در تعطیلات بودند، می‌نوشت. اما اول می‌بایست بلافاصله سرپایی چیزی می‌خورد، مثلاً یک تکه نان و پنیر و به دنبالش یک فنجان قهوه. خوردن را تازه شروع کرده بود که خر خر فردیناند بلند شد.

خانم مارش بیش‌تر اوقاتش را در میکده‌های خیابان شانزه‌لیزه و میان جوانان می‌گذراند. او به وکیلش ریگال گفته بود: «زندگی کردن در کنگو مردک را دیوانه کرده بود. می‌فهمید؟ مطمئنم که او حتی دیگر نمی‌دانست چه می‌کند و چه کسی است.» ریگال با حرف‌های خانم مارش مخالفتی نکرده بود. بحث و جدل با موکلی که کار کردن روی قضیه‌اش می‌توانست پر منفعت باشد، بی‌معنی بود. اما ریگال عقیده‌ی دیگری داشت. البته عقیده‌اش چندان هم خالی از ابهام نبود. به هر حال او زن و بچه و شغل خوبی داشت. از

مدت‌ها پیش دوست دختری هم داشت که برایش در دسرهایی درست کرده بود. شب‌ها که در بستر دراز می‌کشید، به فکرش می‌رسید دخترک را ترک کند، اما این فقط یک فکر مبهم بود که بی‌شک سراغ دیگران هم می‌آمد. ولی چه کسی می‌دانست، شاید همین تخیلات روزی برای او یا هر کس دیگری صورت جدی‌تر و دست‌یافتنی‌تری می‌گرفت.

موضوع برای کاسترمانز ساده‌تر بود. برای او فقط دو چیز مهم بود: اثبات اینکه خانم مارش حق تصرف ارثیه را ندارد و اطمینان از اینکه کورنلیوس به اندازه‌ی کافی مراقب اوضاع شرکت خواهد بود. لوکاس مشغول تحقیق و رسیدگی به موضوع شکستن درآپارتمان آقای بووه بود که با مهارت خاصی صورت گرفته بود. بررسی‌های اولیه کامل شده بود. تحقیقات ثابت می‌کرد که اولین کسی که آن شب وارد ساختمان شده، خود را به جای آکاردئون‌نواز جا زده است. البته خانم ژن دقیقاً نمی‌دانست که آیا کسی که در را برایش باز کرده است، نام او را به زبان آورده یا نه. اما به هر حال این طور به نظر می‌رسید که مرد از فرصت استفاده کرده است. او حساب این را هم کرده بود که زن سرایدار آن موقع در نوبت اول خوابش است و به باز کردن در برای آکاردئون‌نواز در آن لحظه عادت دارد و در نتیجه سئوالی از او نخواهد کرد. او بدون آنکه اثری بر جا بگذارد و یا این که صدایی بلند کند، در را شکسته بود. مرد طلاهای آقای بووه را هم پیدا کرده، ولی آنها را بر نداشته بود. آیا به دنبال چیز دیگری بوده؟

جالب‌ترین سؤال این بود که: آیا در را به خاطر آقای بووه‌ای که در
ویمیل به دنیا آمده بود، شکسته بودند یا به خاطر ساموئل مارش اهل
سانتا‌کروز و صاحب طلاها؟

رئیس به لوکاس گفت: «رفیق بیچاره! فکر می‌کنم این ماجرا
تمامی ندارد.»

تازه سر و کله‌ی دو وکیل پیدا شده بود. یکی از طرف خانم
مارش و دیگری آن‌فلاندی که کاسترمانز را از آنتورپن همراهی کرده
بود. لوکاس این‌طور گزارش داد: «امروز بعد از ظهر روزنامه‌ها اولین
عکس‌ها را چاپ می‌کنند. زن سرایدار از هیچ چیز خبر ندارد. در
آپارتمان هیچ‌رد و اثری و هیچ شیئی که بتواند ما را راهنمایی کند،
پیدا نشده. لباس‌ها و کفش‌ها همه و همه در پاریس و تصاویر رنگی
هم از روی اسکله یا از دست فروش‌های سمت چپ کناره‌ی رود سن
خریداری شده‌اند.»

- بوپر از ولگردی بازجویی کرده که او هم ظاهراً چیزی
نمی‌داند.

بعد از این سخنان هر دو مأمور پلیس برای ناهار از اداره خارج
شدند، یکی به خانه و دیگری به آب‌جو فروشی دوفین که دو قدم با
که دور فور فاصله داشت، رفت. در این بین بازپرس بوپر به شیوه‌ی
خود موضوع را پیگیری می‌کرد. بی‌شک به زودی این پرونده را از او
می‌گرفتند، چون اهمیت آن بسیار زیاد شده بود. بازپرس بوپر
کارش را موبه‌موانجام می‌داد. او وظایفش را با خون دل و بدنی

فرسوده آموخته و به همین دلیل در خانواده و در محله اعتبار به دست آورده بود. او از آن چیزهایی که ولگرد صبح به او گفته بود، تنها حرف‌های خاصی را در حافظه‌اش حفظ کرده و حالا هم در میدان پلاس دوژ و روبه‌روی ساختمانی که نبش خیابان رود و فرانسیس بورژوا قرار داشت، ایستاده بود.

سر و وضع زن سرایدار این ساختمان با خانم ژن فرق می‌کرد. این یکی عینکی به چشم داشت و لباس مشکی ابریشمی پوشیده بود، نسبت به خانم ژن گذشته‌ی بهتری داشت و مغرور به نظر می‌رسید. آقای بوپر کارت شناسایی‌اش را به او نشان داد.

- فکر نمی‌کنم ما در این ساختمان فردی داشته باشیم که به درد کارت‌تان بخورد.

- شما کسی به اسم آقای بووه می‌شناسید؟

- حتی اسمش را هم نشنیده‌ام.

- آقای مارش چه؟

- در طبقه‌ی چهارم یک مارشال داریم. او بیست و پنج سال

است که اینجا زندگی می‌کند. دخترش هفته‌ی پیش عروسی کرد.

در اینجا هم می‌بایست آن روزنامه با عکسی که دانشجوی

امریکایی انداخته بود، بار دیگر به کمکش می‌آمد.

- این مرد را تا به حال دیده‌اید؟

زن عکس را با دقت نگاه کرد. حتی عینکش را عوض کرد و

دست‌آخر سرش را به علامت نفی تکان داد.

- اینجا چند مستأجر دارید؟
- سی و دو تا. بیش ترشان به تعطیلات رفته‌اند.
- آیا بین آنها خانمی مسن یا پیردختری که لباس مشکی بپوشد، وجود دارد؟
- منظورتان خانم لیر Lair است؟
- حالا در پاریس است؟
- سه سال است که از شهر بیرون نرفته.
- خانم لیر چه جور آدمی است؟
- خانم بسیار خوبی است. اهل شمال فرانسه است و آپارتمان بزرگ طبقه اول مال اوست. پانزده سال است که در این خانه زندگی می‌کند.
- صورتی پهن و نسبتاً رنگپریده دارد؟
- قدری رنگپریده است، به خصوص وقتی درد داشته باشد.
- پاهایش معیوب است؟
- مثل همه‌ی پیرزن‌های دیگر. البته فقط زن‌ها نیستند که پا درد می‌گیرند.
- او در حین ادای این سخنان به کفش‌های پهن و سیاه بازپرس خیره شده بود.
- الان بالاست؟
- تقریباً هیچ وقت بیرون نمی‌رود؟
- خبر دارید که پریروز بعد از ظهر بیرون بوده یا نه؟

- من مستأجرینم را زیر نظر نمی گیرم.

- خدمتکار دارد؟

- یک آشپز و یک خدمتکار. خانم لرتروتمند است.

دخترهایش عروسی کرده اند. قبل از جنگ راننده هم داشت.

باز پرس بوپرابند کی تأمل کرد. با اینکه احتمال می داد شاید از

او استقبال گرمی نشود و حتی رفتار بدی با او بکنند، مصمم شد به

وظیفه اش عمل کند. به طرف پله ها رفت و در همان حال قطعه ای

شیرین بیان در دهانش گذاشت، درست مثل اینکه سکه ای را داخل

قلک می انداخت. فضای پله ها با نرده های خراطی شده تیره و تار

بود. در بسیار بلند و عریض آپارتمان که مانند درهای یک وزارتخانه

دو لنگه بود، قدیمی به نظر می رسید. زنگ را به صدا درآورد و منتظر

شد. شنیده شدن صدای پاها از فاصله ای به آن دوری عادی نبود،

انگار کسی از میان ردیفی از اتاق ها به سوی در می آمد. همین طور

هم بود. وقتی در باز شد، نگاهش به دو سالن بزرگ و سپس یک

کتابخانه افتاد که از بزرگی دست کمی از تالارها نداشت. زنی که در

را به رویش باز کرده بود، احتمالاً حدود چهل سال داشت و یک

روسری تر و تمیز سرش بود.

- خانم لرتروتمند در خانه است؟

- قبلاً به ایشان اطلاع داده اید که می آید؟

- منظورم این بود که...

- خانم خانه نیست.

نزدیک بود در به رویش بسته شود که به خاطر آورد روش دیدار
با این نوع آدم‌های مهم چگونه است. با چهره‌ای غمناک کارت
شناسایی را نشان داد: «پلیس.»

- می‌خواهید با خود خانم صحبت کنید؟

دخترک در حالی که خیر آمدن او را به خانم می‌داد، همان‌طور
جلوی در نیمه باز نگاه‌اش داشت. مدتی طولانی کشید تا در دوباره
کاملاً باز شد.

- خانم استراحت می‌کنند. خواهش دارند چند لحظه صبر
کنید.

کسی از او دعوت نکرد بنشینند. بنابراین همان‌طور ایستاد.
وقتی متوجه بازتاب نور روی مبل‌ها و شیشه‌های براق شد، به نظرش
رسید که آنجا مانند خزانه‌داری کلیسا است. هرگز آن همه شکوه را
یک جا ندیده بود. در ساختمان کوچکی که او زندگی می‌کرد،
همین ارتفاع به دو طبقه اختصاص داشت. اینجا دیوارها نه با کاغذ
دیواری ارزان قیمت، بلکه با تخته‌های حکاکی شده پوشیده شده و
داخل آنها هم تابلوهای رنگ روغن و چراغ‌های دیواری برنزی کار
گذاشته بودند.

همزمان از درون سه اتاق صدای تیک تیک سه ساعت را
می‌شنید. اتاقی که خانم لر در آن استراحت می‌کرد، احتمالاً پشت
همه‌ی اتاق‌ها بود. آشپزخانه هم احتمالاً دورتر از آن قرار داشت، زیرا
کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید. از خیابان هم کوچک‌ترین

صدایی نمی آمد. آنجا برای خودش دنیای دور افتاده‌ای بود. حتی نور آفتاب نیز که از لا به لای پرده‌ها به درون می آمد، رنگ دیگری داشت. هنگامی که از سمت چپ صدای در را شنید، خودش را جمع و جور کرد. در همین موقع زنی با موهای فوق العاده سفید جلوی رویش ظاهر شد. بلافاصله متوجه شد اشتباه کرده است. این همان زنی نبود که با دمپایی به که دولاتورنل رفته بود تا یک دسته گل بنفشه به زن سرایدار آنجا بدهد.

- می خواستید با من صحبت کنید؟

زن از او دعوت کرد بنشینند، اما در حین تعارف به مبل اشاره نکرد، بلکه یک صندلی را نشان داد که آن قدر ظریف بود که باز پرس فقط جرئت کرد روی لبه‌ی آن بنشیند.

- از طرف پلیس آمده‌اید؟

بار دیگر کارت شناسایی اش را درآورد. برایش دردناک بود که فکر کنند دروغگو است. زن دستش را رد کرد، همان طور هم او را قبول داشت.

- از اینکه مزاحمتان شده‌ام معذرت می خواهم. من در حال تحقیق در مورد جریانی نسبتاً پیچیده هستم. موضوع مردی است که به طور ناگهانی در که دولاتورنل فوت شده است. ما سعی داریم هویت او را مشخص کنیم.

حالت چهره‌ی زن تغییری نکرد، اما چون بوپر جرئت نمی کرد به چهره‌ی او نگاه کند، به دستانش خیره شده بود و متوجه شد که زن

پریشان است. اندکی تأمل کرد. سپس به پاهایش نگاه کرد. زن دمپایی هایی با پارچه ای اطلسی به پا داشت.

- بار دیگر از شما معذرت می خواهم. اما من هم باید به وظیفه ام عمل کنم. این طور نیست؟ اجازه می دهید عکس را به شما نشان دهم.

بلند شد و روزنامه را که طوری تا شده بود که زن می توانست عکس را ببیند، جلو او نگه داشت.

- او در خانه ای در که دو لاتورنل با نام رنه بووه زندگی می کرده. هنگامی که زن روزنامه را از او می گرفت، دیگر دستانش نمی لرزید و به هیچ وجه هیجان زده به نظر نمی رسید.

- حتماً شما باز پرس پلیس جنایی هستید.

- بله خانم. من در زمینه ی خاص حمایت از منافع بازماندگان متوفی کار می کنم.

- این قضیه هم در همین زمینه است؟

- احتمالاً همین طور است. با چاپ شدن این عکس خانمی ادعا کرد که شوهرش را پس از مدت ها پیدا کرده است. فردی به اسم ساموئل مارش که مدت ها مفقود الاثر بوده...

- با این مشخصات...

- اما ما دلایلی در دست داریم که نشان می دهد اسم واقعی او مارش نیست.

- لابد ثروت هنگفتی از خودش بر جا گذاشته است.

- هنوز میزان ثروتش معلوم نیست، اما به هر حال مبلغ کمی نیست.

- لطفاً بنشینید. دوست ندارم با کسی که سرِ پا ایستاده، صحبت کنم.

- لطفاً مرا ببخشید.

- ممکن است به من بگویید چطور به فکرتان رسید سراغ من بیایید؟ تصور می‌کنم این کار تصادفی نباشد. پلیس که در پاریس در هر خانه‌ای را بی‌خود نمی‌زند.

لب‌هایش اندکی می‌لرزید. بوپر فهمید که موقعش رسیده است حرفش را بزند. می‌بایست خجالت را کنار می‌گذاشت. او آنجا رو به زوی زن یک سرایداز یا یک ولگرد ننشسته بود، بلکه در مقابلش خانمی با شخصیت و تحصیل‌کرده بود که بوپر در برابرش بسیار حقیر به نظر می‌رسید. اگر حقیقت را می‌گفت، احتمالاً چیزی دستگیرش نمی‌شد. اما می‌دانست که نمی‌تواند دروغ قانع‌کننده‌ای بر هم کند و زن فکرش را خواهد خواند. به همین دلیل سعی کرد ترفند یکی از همکارانش را به کار برد. همان‌طور بدون علت لبخندی زد و سرش را بدون به زبان آوردن حرفی تکان داد.

- نمی‌خواهید جوابم را بدهید؟

- ببخشید خانم. من اجازه ندارم نتایج تحقیقات را بازگو کنم. می‌دانم که به شما می‌توان اعتماد کرد، اما من هم فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. بی‌شک حرفم را درک می‌کنید.

زن ناراحت نشد، سر تا پایش را هم زیر نظر نگرفت، بلکه با کنجکاوی و اندکی هم احترام او را برانداز کرد.

- پس اجازه ندارید آنچه را می دانید به من بگویید؟

- خیر خانم، اجازه ندارم.

- از طرفی آمده اید کسب اطلاع هم بکنید. گوشم به شماست.

از من چه می خواهید؟

عجب شانسی! در تمام طول خدمتش هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. اغلب تصور می کرد طرف صحبتش فرد زرنگی ست و ممکن است به او حقه بزند. اما پیروزی در گفت و گوهایی که تا به حال انجام داده بود، ساده تر از آن بود که فکر می کرد. پس می توانست صبور و آرام بماند.

- شما آقای بووه را می شناسید؟ منظورم همان مردی ست که

عکسش در روزنامه است.

- مشخصه‌ی خاصی از او دارید؟

- یک سؤال دیگر خانم. آیا این روزنامه را قبلاً خوانده اید؟

- ممکن است.

- آقای بووه روی پای راستش علامت خاصی دارد، یک زخم

ستاره‌ای شکل.

- آیا باید من این زخم را دیده باشم؟

- من چنین حرفی نزدم.

- این خانم مارش که در موردش صحبت کردید، چه

شکلی است؟

- من خودم او را ندیدم، اما می دانم که دیگر جوان نیست ولی خیلی به ظاهرش می رسد.

- دخترش را هم ندیده اید؟

- این بخش از تحقیقات به من مربوط نمی شود.

- آدرس را از چه کسی گرفتید؟

زن بار دیگر با کنجکاوی به این مطلب اشاره می کرد. دوباره به خودش مسلط شده بود. فقط چنان سطحی صحبت می کرد که انگار حرفهایش معنای خاصی نداشتند.

- از من چه می دانید؟

آیا می بایست می گفت که هیچ چیز از او نمی داند و تقریباً مطمئن شده که او را عوضی گرفته است؟

- شوهر من که طبیعتاً فامیلش لر بود، پانزده سال است فوت شده.

- بله خانم.

- او عضو هیئت رئیسه‌ی شرکت راه آهن شمالی بود.

- بله خانم.

- اسم پدرم «لامبلو» بود، دزیره لامبلو Desire Lamblot.

اسمش را شنیده اید؟

- خیر خانم.

- خانمتان بافتنی نمی بافتد؟

هرگز به این موضوع فکر نکرده بود: کامواهای مارک لایبل را
- من وارث کارخانجات ریسندگی و بافندگی در
روبه Roubaix هستم.

- بله خانم..

- حالا دامادم آن را اداره می کند. تصور می کردم قبل از اینکه
پیش من بیایید، سراغ او رفته اید.
- منظورتان این است که...
- بله؟

- هیچی خانم. اگر حماقتی از من سر زده، مرا عفو کنید.
می خواستم مطمئن شوم که شما آقای بووه را نمی شناسید.
- الان ساعت چند است آقای...
منتظر بود بوپر نامش را بگوید.
- بوپر.

- ساعت چند است آقای بوپر؟

باز پرس به جای اینکه به ساعت روی بخاری نگاه کند. با یک
حرکت کند ساختگی ساعت نقره اش را از جیب درآورد، آن را کنار
گوشش برد تا ببیند کار می کند یا نه و گفت: «دو و بیست و پنج
دقیقه.»

- پنج دقیقه دیگر یعنی ساعت دو و نیم، و کیلیم آقای
گیشار Guichard به اینجا می آید.

دو و کیل که از قبل مشغول رسیدگی به جریان بودند، حالا

سومی هم پیدایش شده بود.

- حتماً می دانید او برای چه به اینجا می آید.

بوپر به سکوتش ادامه داد.

- نام رئیس پلیس جنایی چیست؟

- گیوم^۱.

- بسیار خوب. من و وکیللم قصد داریم آقای گیوم را ملاقات

کنیم. شاید وکیللم تا به حال برای گرفتن وقت ملاقات به او تلفن کرده باشد.

بوپر این بار سئوالش را بنا چنان سادگی بیان کرد که زن

نتوانست از لبخند زدن خودداری کند.

- شما او را می شناختید، نه؟

- که را؟

- آقای بووه را.

- تا آنجایی که از این عکس و توصیف زخم روی پایش

فهمیدم، او برادرم است.

بوپر خاموش ماند. از خوشحالی و غرور لرزه‌ای بر اندامش

افتاد. سرانجام او، یعنی بوپر، به تنهایی با نیروی فکر و بر اساس یک

سری تحقیقات در این آپارتمان به جایی رسیده بود.

- این را می دانستید؟

۱. همان ویلهلم آلمانی و ویلیام انگلیسی Guillaume

- خیر خانم.

- بسیار خوب، حالا بین خودمان بگویید ببینم، شما چه

می‌دانید؟

از روی ادب هم که شده نمی‌بایست به او جواب می‌داد، اصلاً

هیچ چیز. بنابراین گفت: «یک نفر آقای بووه را در حالی که مدتی

جلوی این خانه ایستاده بوده، دیده است.»

- که این طور. مطمئنید؟ این جریان مربوط به خیلی پیش

است؟

- در موردش تحقیق خواهم کرد. احتمالاً چند هفته‌ای

می‌شود.

- هم‌اش همین بود؟

- این را هم فهمیده بودم که شما اندکی پس از چاپ عکس در

روزنامه به که دو لاتورنل رفته بودید.

- کسی مرا آنجا دیده؟

- زن سرایدار. شما با او صحبت کرده بودید.

- او مرا شناخته بود؟ او آدرس را به شما داد؟

- او نه، ولی...

احساس کرد بیش‌تر از حد لازم گفته است. اما حالا دیگر

کاری از دستش بر نمی‌آید. هر لحظه ممکن بود وکیل سر برنجد و او

را از آن مخمصه نجات دهد. در هر صورت بالاخره نام صحیح رنه

بووه را پیدا کرده بود: لامبلو.

- ببینید آقای... اسمتان چه بود؟

- بوپر.

- ببینید آقای بوپر، جریان از آنچه شما فکر می‌کنید عجیب و

غریب‌تر است، زیرا من هرگز به که دولاتورنل نرفتم و روزنامه را هم تازه پریشب در رختخواب دیدم. فکر می‌کردم شاید صرفاً شباهتی بین آن مرد و برادرم باشد. سال‌ها بود که من برادرم را ندیده بودم. آخرین بار زمانی بود که بیست و سه سال داشتم. تازه دیروز که جریان آن زخم فاش شد، فهمیدم که او می‌تواند برادرم باشد و به وکیل تلفن کردم. او امروز صبح به اینجا آمد و ما تصمیم گرفتیم...

- شما یک دسته گل بنفشه به خانه‌ی برادرتان نبرده بودید؟

بوپر زیباتش را گاز گرفت. مگر آن زن می‌توانست اطراف

خانه‌های آنجا بپلکد تا یک دسته گل بنفشه تحویل خانم زن دهد؟

صدای زنگ بلند شد. وکیل سر وقت آمده بود. در هر صورت جایی

در آن شهر بزرگ پیرزن دیگری زندگی می‌کرد که ناراحتی پا داشت،

ولی چه کسی؟

۶

راهرویی که از بخش اداره‌ی پلیس جنایی به پزشکی قانونی منتهی می‌شد و در طبقه‌ی زیرین ساختمان دادگاه واقع شده بود، به سالن غذاخوری رستوران بزرگی که در انتهایش آشپزخانه‌ای باشد، شباهت داشت. در اینجا مردم به همان اندازه کم رفت و آمد می‌کردند که به آشپزخانه‌ی یک رستوران. اینجا می‌شد بدون تشریفات اداری، با بلوز آستین کوتاه کار کرد و بحث‌های کارشناسانه راه‌انداخت.

متوفی خیابان که دولاتورنل با مشکلاتی که با خودش آورده بود و تحقیقات انجام شده، برای کارمندان بخش جنایی که دفترشان در طبقه‌ی پایین بود، به یک پروانه‌ی دزون پبله شباهت داشت. اما برای آنهایی که در طبقه‌ی بالا بودند یک لقمه‌ی چرب و نرم

به حساب می آمد. این جسد به آنها فرصت انواع و اقسام عملیات ریز و درشت و چند کسب مهارت دشوارتر و تقریباً هنرمندانه تر را که به خصوص در آنها بسیار تیز و دقیق بودند، می داد. تازه در همان خانه ی سفید، متخصصان این رشته به خودشان بسیار خوش گذرانده بودند. اما آنجا خود را در خانه شان حس نمی کردند. نه ابزار کافی در اختیار داشتند و نه جای کافی. مردی که از ماشین نعش کش بیرون آمد و قرار بود آقای بووه را به پزشک قانونی ببرد، پرسید: «کارتان را با جسدم زود تمام می کنید یا نه؟» مرتب هم نگاهی نگران به آن می انداخت. هوا داغ بود. مرد می ترسید آنها بیش از حد روی جسد کار کنند و آن را متلاشی سازند. پیش از ظهر از جسد در همه ی حالات ممکن عکس گرفته بودند. در حالت برهنه، با کت و شلوارهای مختلف، نشسته و خوابیده. کاری که از همه سخت تر بود، در آوردن او به همان شکل و شمایل بود که احتمالاً بیست سال پیش داشت. برای این کار او را مانند یک هنرپیشه پا به سن گذاشته ی تئاتر بزرگ کرده و موهایش را هم آرایش داده بودند. جسد واقعاً در حال متلاشی شدن بود.

هنگامی که باز پرس بوپر میدان دوز را ترک می کرد، تازه جسد را به پزشک قانونی می بردند، حتماً می بایست کاری می کردند. ارواره ی آقای بووه دوباره پایین افتاده بود و کسی به خودش زحمت نمی داد آن را جفت کند، زیرا اکنون دیگر لازم نبود از جسد عکسبرداری شود. آن را روی برانکار گذاشتند و با خود بردند. یک

نفر بدون اینکه قصد بدی داشته باشد، گلت: «چه بویی می دهد!»
 روزنه های سقفی بالای پنجره ها باز بودند. بیش تر افراد در
 حین کار صبحانه شان را خورده بودند. اولین عکس ها در روزنامه به
 چاپ رسیدند. بقیه هم می بایست بعداً چاپ می شدند. عکس های
 سری دوم با دقت بیش تری گرفته شده بودند و یک آقای «بووه»ی تا
 حدودی بازسازی شده را در مراحل مختلف زندگی اش نشان
 می دادند. خاتم لرو و کیلش از بوپر نخواستند همراهشان به اداره ی
 پلیس جنایی برود. از آنجایی که قرار بود با رئیس اداره ملاقات
 کنند، در شان شان نبود یک بازپرس معمولی همراهی شان کند. بوپر
 از مغازه ی توتون فروشی سر خیابان فردیناند بورژوا به رئیسش تلفن
 کرد. او چیزی به جز آنچه رئیس از پیش می دانست نداشت که
 بگوید. اما برایش مهم بود که ثابت کند او به تنهایی حقیقت را
 کشف کرده است.

بوپر گزارش کرد: «خواهرش و وکیل او همین لحظه به راه

افتادند.»

- با خواهرش صحبت کردید؟ چگونه آدمی ست؟
- زنی مسن و محترم.
- کار دیگری برای انجام دادن ندارید؟
- باید یک پیرزن دیگر را در این حوالی پیدا کنم. البته به
 شرطی که کس دیگری در ارتباط با این قضیه پیدا نشود.
- همان طور آرام آرام ادامه دهید، آقای بوپر.

نمی خواستند باعث زحمتش شوند، اما در عین حال قضیه آن قدر مهم شده بود که انجام سایر اقدامات جنبی را ضروری می ساخت. حتی اگر می دانستند موفقیت چندانی هم حاصل نخواهد شد، می خواستند بگذارند این باز پرس پیر با آن چهره ی غمگین کارش را ادامه دهد. برای بوپر همین کافی بود.

اکثرون او اجازه یافته بود بار دیگر تلاش های بی وقفه اش را از سر بگیرد: وارد مغازه ها و اتاقک های سرایدارها شود و مرتب هم همان سئوال های همیشگی را تکرار کند و در قبال شوخی آنها که او را به نماینده ی فروش جارو برقی تشبیه می کردند، بی تفاوت بماند.

- خانمی را می شناسید که مسن و چاق باشد، چهره ای کاملاً گرد داشته باشد و لباس سیاه و نسبتاً فقیرانه ای بپوشد، ناراحتی پا داشته باشد و دمپایی نمدی به پا کند؟

با این سئوال بعضی شانه هایشان را بالا می انداختند، بعضی چهره اش را با کنجکاوی نگاه می کردند یا او را به طبقه ی هفتم هشتم یک آپارتمان و نزد یک پیر دختر می فرستادند. گاهی پیش آمده بود که هفته ها به همین شیوه، بی آنکه مایوس شود، اطلاعات جمع کرده بود. در این بین یادش افتاد که می تواند از زنان گل فروش هم که با گاری هایشان در آن اطراف می پلکیدند، سئوال کند؛ به خصوص از آنهایی که گل بنفشه می فروختند.

همه ی مردم تشنه شان بود، به جز او. همه به طرف نوشابه فروشی ها می شتافتند و عرق پیشانی شان را پاک می کردند و بالذت

فراوان شراب سفید و آبجو می نوشیدند. روی بالکن کافه‌ها جای سوزن انداختن نبود. بچه‌هایی که دستشان را به دست مادرهایشان داده بودند، بستنی لیس می زدند. عاملی که در تمام طول زندگی بوپر به او کمک کرده بود، این بود که هرگز این احساس را نداشت که کاری عبث انجام می دهد؛ حتی اگر در دستگاه پلیس چرخ می کوچک به حساب می آمد. نسبت به این دستگاه چنان احترامی در خود حس می کرد که کارش را به تمام و کمال انجام می داد و خود را به هر ترتیبی بود، می نمایاند. همسرش هم با گفتن جمله‌ی «شوهرم، باز پرس» نزد مردم او را تشویق می کرد.

گیشار و کیل، مردی سالخورده، خشک و با وقار بود که به هنگام وارد شدن دست خانم لر را بوسید. بی شک بالای ۶۵ سال داشت. بوپر که فقط پنجاه و دو ساله بود، ناگهان به فکرش افتاد که قبل از اینکه خودش حتی به دنیا بیاید، همه‌ی این مردم به دنیا آمده بودند. وقتی باز پرس هنوز در قنناق بود، آقای بووه برای خودش مردی شده بود. ناگهان خودش و تصویر خیابان را از دیدی دیگر نگریست و عابری را با آمدن ۱۹۰۰ یا حتی سالیان پیش از آن در نظر گرفت و پیش خودش فکر کرد، درشکه‌ها، اتوبوس‌ها و فانوس‌های گازی آن زمان چگونه بوده‌اند. بوپر در پنجاه و دو سالگی به هیچ وجه احساس پیری نمی کرد. گاهی اتفاق می افتاد که در خودش فرو می رفت و رؤیاپردازی می کرد. آیا این حالت برای دیگران هم پیش می آمد؟ آیا شده بود که آقای بووه هم خودش را جوان حس کند؟

این تصورات بسیار پیچیده بودند. هر وقت فرصتی پیدا می کرد، می توانست درباره‌ی شان فکر کند، اما اکنون می بایست دنبال آن پیرزن بنفشه به دست می گشت. این موضوع که تا به حال از وجود آن همه پیرزن تنها و قانع در آن محله آگاه شده است، به نظرش بسیار مضحک می رسید. هر خانه‌ای بالاخره همان طور که سرایدار داشت، پیرزنی هم داشت. بسیاری از آنها اسامی ساختگی داشتند. هر گاه از یکی از آنها با لبخندی ملایم نام برده می شد، بی شک قصد این بود که نشان داده شود که دیگر مغز او خوب کار نمی کند. از بقیه هم که با یک حس همدردی صحبت می شد، به خاطر نقصی بود که داشتند. پیرزن‌هایی بودند که علیل شده بودند و هرگز اتاقتشان را ترک نمی کردند. در همان سن و سال کسانی هم بودند که هنوز نزد جوان‌ها کار خانه می کردند یا به مراقبت از بچه‌ها مشغول بودند. بعضی‌ها را هم می شد روی نیمکت پارک‌ها دید که آفتاب گرفته‌اند و طوری به جلوی رویشان خیره شده‌اند که انگار به هیچ چیز فکر نمی کنند.

- معذرت می خواهم خانم، تصادفاً دوشیزه‌ی مسنی را نمی شناسید که...

مطمئن بود که حتماً به هدفش خواهد رسید، البته به شرطی که مانع ادامه‌ی فعالیتش نمی شدند. روی میز رئیس پلیس عکس‌ها که هنوز خشک نشده بودند، کنار هم چیده شده بودند. خانم لر آنها را نگاه کرد، بی اینکه از خود هیچانی ساختگی نشان دهد.

- خودتان را به جایی من بگذارید. آخرین بار که او را دیدم، بیست و سه سالش بود و من هجده سال داشتم. با وجود این بسیار تعجب می‌کنم که چگونه چطور ممکن است مردی در طول این همه مدت این قدر کم تغییر کرده باشد. مثلاً در این عکس، انگار او را زنده رو به رویم می‌بینم. با این حال اگر آن زخم نبود، احتمالاً نمی‌توانستم این حرف‌ها را به این صراحت بزنم.

تصویر بزرگ شده‌ی پای‌عریان که زخم رویش بود، پیش چشمان خانم لر قرار داشت.

- چهارده سالش که بود، در حال بازی با دوستانش از درخت افتاد و پایش با گرفتن به شاخه‌ی درخت زخم شد. زخمش ناجور به نظر می‌آمد و چرک هم کرد. هنوز یادم هست که مجبور شد دو ماه استراحت کند. فکر می‌کنم استخوان ساق پایش شکسته بود. حداقل خودش این طور به من گفت. حالا می‌شود از این مسئله مطمئن شد؟

- ممکن است، می‌گویم آزمایش کنند.

- معذرت می‌خواهم که وکیل‌م آقای گیشار هم همراهم آمده‌اند. من از او خواستم این کار را بکند. او قبل از هر چیز به عنوان یک دوست مرا همراهی کرده است. فکر کردم حتماً کارهای اداری خسته کننده‌ای داریم. من از این چیزها زیاد سر در نمی‌آورم. رئیس پلیس هم در آغاز پنجاه سالگی و اندکی جوان‌تر از بوپر بود.

- ممکن است لطف کنید و از خانواده‌تان برایم بگویید؟
راهنمایی‌های شما می‌تواند در نتیجه‌گیری‌های آتی به ما کمک کند.

- چه چیزی مایلید بدانید؟

- هرچه بخواهید برایمان تعریف کنید.

- حتماً در مورد پدرم که مؤسس کارخانجات بافندگی لامبلو بوده، چیزهایی شنیده‌اید.

خانم لِر از اینکه آلبوم عکسش را با خودش نیاورده بود تا حدودی احساس تأسف می‌کرد. او بسیار دوست داشت، دزیره لامبلو را با آن لباس‌های قدیمی به رئیس نشان دهد. چهره‌ی لامبلو با آن ریش توپ‌پوش بسیار پهن‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید.

- پدرم فقط دو فرزند داشت، برادرم و من. او آدم سختگیری بود. مثل همه‌ی مردهای آن زمان یا حداقل مثل همه‌ی صنعتگران بزرگ ناحیه‌ی روبه.

- پدرتان حتماً آرزو داشت پسرش راه او را دنبال کند.

- اصلاً برای او شغل دیگری تصور نکرده بود. فکر می‌کنم هنوز هم در روبه، تورکوان Tourcoing و لیل Lille همین‌طور باشد. لااقل در مورد کارخانه‌داران پولدار که همین‌طور است.

- خانم لِر شما خودتان پسر دارید؟

- متأسفانه فقط دختر دارم. یکی از دامادهایم کارخانه را اداره

می‌کند.

- در مورد برادرتان چه می‌دانید؟

- همان چیزهایی که آدم معمولاً از برادر بزرگترش می‌داند، یعنی تقریباً هیچ چیز. او روی من نفوذ داشت، چون از من بزرگتر بود و من او را نسبت به بقیه بسیار زیباتر و باهوش‌تر می‌دانستم. به طور غیرمستقیم از او طرفداری می‌کردم و در نتیجه علیه پدرم بودم.

- اصلاً او و پدرتان همدیگر را درک می‌کردند؟

- آن دو هرگز همدیگر را نمی‌فهمیدند.

- و شما چه؟

- من معتقد بودم که پدرم آدم بسیار سختگیری است. در خانه همه چیز می‌بایست موبه‌موا اجرا می‌شد و هیچ فرقی با کارخانه نداشت. دوازده ساله که بودم، هنوز حق نداشتم سر میز صحبت کنم. برادرم هم که آن موقع هفده سال داشت، اگر یک دقیقه دیرتر از حد مقرر سر غذا حاضر می‌شد، پدرم چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد و گاستون Gaston معنی این نگاه را می‌دانست، به اتاقش می‌رفت و بدون اینکه غذا بخورد، می‌خوابید.

- او به چه مدارسی رفته بود؟

- تا مدرسه‌ی عالی رفته بود. اول شاگرد بسیار خوبی بود.

همیشه شاگرد اول می‌شد. این خواست پدرم بود.

- خواست او؟

- بله، من هم می‌بایست شاگرد اول می‌شدم. شاید بشود گفت که گاستون تا زمانی که به شانزده سالگی رسید، از پدرم حرف شنوی داشت. اما بعد ناگهان کارهای مدرسه‌اش را پشت گوش

انداخت. مجبور شد کلاس آخر را دوبار بخواند و دیپلمش را هم به زور گرفت.

- دوست دختر هم داشت؟

- بله.

- از ماجرا جویی هایش هم برایتان تعریف می کرد؟

- بله، من هنوز بچه بودم. ولی او همه چیز را برایم تعریف

می کرد. مدت ها بود عاشق دختری شده بود. دخترک در شهر لیل،

نزدیک راه آهن، در جایی شبیه کاباره، آوازه خوان بود. او که به پاریس

برگشت، گاستون هم می خواست با او برود. حتی چمدان هایش را

هم بسته بود.

- ولی بعد همراهش نرفت؟

- نه. مادرم وارد اتاقش شد و چمدانش را دید. مادر به پدرمان

چیزی نگفت، زیرا به اندازه ی ما از او می ترسید. در عوض گاستون

هم قول داد بماند.

- آیا برادرتان هم سرسخت بود و زود عصبانی می شد؟

- نه، برعکس، از آنجایی که عادت کرده بود همیشه جواب او

را بدهد در دعوا با پدرم آرام می ماند و لبخند کجی می زد. هرگز

ندیده ام کسی این طور لبخند بزند. در این لبخند گوشه ی لبش به

راحتی پیچ می خورد. وقتی در مقابل من این طور لبخند می زد، خون

خونم را می خورد و سرش داد می زد که انگار دلش سیلی

می خواهد.

- آیا او شما را دوست داشت؟

- نمی دانم. تا جوان بود، به نظر می آمد فقط خودش را دوست دارد و همیشه هم برای خودش زندگی می کرد. کتاب زیاد می خواند، کتاب هایی که اگر پدرم دستش به آنها می رسید، همه را آتش می زد. به همین خاطر هم گاستون اغلب آنها را در اتاق من پنهان می کرد.

- گفتید به شما اطمینان می کرد و حرف هایش را می گفت؟

- گفتم از ماجرا جویسی هایش برایش حرف می زد. اما فکر می کنم در واقع با من نبود که صحبت می کرد، بلکه این صرفاً نیازی بود برای اینکه با خودش صحبت کند و به اصطلاح نقشش را بازی کند.

عجیب این بود که از مدتی پیش لبخندی ساده چهره ی این سه گفت و گو کننده را از هم باز کرده بود. شاید لبخند روی چهره ی دو مرد تنها بازتابی از لبخند پیرزن بود. پنجره ها باز بودند. اما به هر حال هر سه از لحاظ زمانی و مکانی از پاریس آن وقت بعد از ظهر در ماه اوت، فرسنگ ها فاصله داشتند. آنها هر سه فکر می کردند چیزی تیره و تار پیش رویشان می بینند، مثلاً یک خانه ی سنگی قدیمی که آدم را یاد قلعه های قدیمی می انداخت، حیاط یک مدرسه یا کوچه های تنگ در عصرهای زمستانی.

- شما از بازی کردن یک نقش صحبت کردید، منظورتان چه

بود؟

- ممکن است در این مورد اشتباه کنم.
زن با اندکی شرمزدگی دو مرد را نگاه کرد.

- منظورم این است که... فکر می‌کنم برای هر کسی زمانی این
حالت پیش می‌آید. وقتی به سن خاصی می‌رسیم، فکر می‌کنیم باید
شیخیه‌بستی خاص را از خودمان بروز دهیم. زمانی که من خودم در
صومعه بودم...

خانم لر خجالت کشید و حرفش را خورد.

- می‌فهمید منظورم چیست؟ در خلال سال‌هایی که من با
گاستون بودم، می‌دیدم او نقش‌های متعددی را پشت سر هم بازی
می‌کند، گاهی خیلی مواظب بود که شیک لباس بپوشد و نقش یک
روشنفکر مبتکر را بازی می‌کرد.

- آن موقع چند سالش بود؟

- پانزده سال. بعد کم کم شروع کرد به خواندن رمان‌های
روسی. به هر حال هیچ وقت زیر ناخن‌هایش را پاک نمی‌کرد.
موهایش را بلند کرده بود و نگاه‌هایی پر نفرت به پدرمان می‌انداخت.
- دوستی هم داشت؟

- دوستی‌هایش زیاد طول نمی‌کشید، هیچ وقت هم صمیمانه
نبود. مادرم سعی می‌کرد دوستانش را به خانه دعوت کند. اگر از او
می‌پرسید چه کسی را می‌خواهد دعوت کند، جواب می‌داد:
«هیچ کدام» یا «به مسخره می‌گفت: «فقط کوتوله‌ها را.» یا
«عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی...»

- آیا علاقه‌ی خاصی به چیزی داشت؟

- به همه چیز علاقه داشت.

- منظورتان چیست؟

- می‌خواست همه کاره باشد، اما در واقع چیز خاصی مد نظرش نبود. بی‌شک فقط یک چیز می‌خواست و آن اینکه یکار ریسندگی را قبول نکند. در مورد پدرمان می‌گفت او یک برده بیش‌تر نیست و تنها سعادتش این است که خودش متوجه برده بودنش نیست.

- چه موقع از خانه رفت؟

- برای تحصیلات دانشگاهی به پاریس رفت. پدرم اصرار داشت قبل از آغاز دوره‌ی کارآموزی‌اش در کارخانه‌ی ریسندگی، حقوق بخواند.

- پدرتان به او زیاد پول می‌داد؟

- بسیار کم. او ایل گاستون مطابق میل پدر هر شنبه به خانه می‌آمد. بعدها دیگر مثل قبل منظم نبود و میان آمدن‌هایش فاصله افتاده بود.

- رفتارش تغییر کرده بود؟

- درست نمی‌دانم. من دیگر بچه نبودم و در محافلی رفت و آمد داشتم که گاستون هیچ علاقه‌ای به آنها نداشت. او دیگر برایم چیزی تعریف نمی‌کرد، سئوالاتم را هم به ندرت جواب می‌داد و با حالت یک حامی مرا خانم کوچولو می‌نامید. گاه و بی‌گاه چهره‌ی

گرفته‌ای به خود می‌گرفت. این چهره را من چهره‌ی آنارشیستی‌اش می‌نامیدم. در این موقع بار دیگر جوان به نظر می‌رسید و در این حال و روز بود که خوشش می‌آمد ما را گول بزند.

- رفتارش با پدرتان چگونه بود؟

- نکته‌ای که الان می‌خواهم به شما بگویم چندان خالی از ابهام نیست. من هنوز هم یک حس خانواده دوستی دارم. گاستون آن اواخر پدرمان را ریاکار پیر می‌نامید، حتماً از قضیه‌ای بو برده بود که از آن صحبتی نمی‌کرد یا پنهانش می‌کرد. فکر می‌کنم در زندگی پدرمان راز یا احتمالاً ماجرای وجود داشت. بعدها در لیل مردم از رابطه‌ای پنهانی که گویا او با یک زن نسبتاً معروف برقرار کرده بود، صحبت می‌کردند. به هر حال هر چه که بود، پدرم دیگر جرئت نداشت آن طور آمرانه رفتار کند. حتی پیش آمده بود که جلوی پسرش نگاهش را پایین می‌انداخت. مرا به خاطر تعریف کردن این حرف‌های بی‌اهمیت ببخشید. آن زمان‌ها چندان هم خوش نمی‌گذشت. احتمالاً در تمام خانواده‌ها همین طور است. زندگی فقط تا موقعی که بچه هستیم، چیزی برای عرضه کردن دارد. به هر حال ظاهراً که این طور است. بچه‌ها که بزرگ می‌شوند همه چیز از هم می‌پاشد. شاید دلیل این که من هم بچه‌ها و نوه‌هایم را به ندرت می‌بینم، همین باشد. جوان‌ها و پیرها دیگر با هم سازگاری ندارند. آن روزها مادرم مریض بود. یکی از دایی‌هایمان که در شهر زندگی می‌کرد، شروع به مشروب‌خواری کرده بود. ما از او طوری صحبت می‌کردیم که انگار

لکه‌ی ننگی برای خانواده‌مان است. گاستون هنوز هم به ندرت به ما سر می‌زد و هر بار که می‌آمد، وجودش مایه‌ی عذاب بود. وقتی دوباره می‌رفت، همه خوشحال می‌شدند. یک روز بدون اینکه چیزی بگوید، گذاشت و برای همیشه رفت.

- منظورتان چیست؟

- منظورم این است که غیب شد. دیگر خبری از او نداشتیم. پدرم حسابدارش را به پاریس فرستاد تا از او خبری بگیرد. اما حسابدار او را پیدا نکرد. آخرین آدرس او پانسیون در خیابان روموسیولوپرنس Rue Monsieur Le Prince بود. ما فهمیدیم که او آنجا با دختری زندگی می‌کرده که اسمش را در حال حاضر فراموش کرده‌ام.

- دخترک چه؟

- او هم غیب شده بود. شاید اگر پرونده‌های آن زمان را هنوز در اختیار داشتید، اسناد و مدارکی درباره‌ی تحقیقات پیدا می‌کردید. بعد از آن پدرم هم به پاریس رفت. بر خلاف انتظار همه او اصلاً دچار خشم و غضب نشد. روز به روز یا حتی ساعت به ساعت افتاده‌تر می‌شد. ما اول فکر می‌کردیم شاید گاستون با کشتی سفر کرده باشد و در بنادر شروع به تحقیق کردیم. از دانشگاهش به ما اطلاع دادند که یک سال است دیگر سر کلاس‌ها حاضر نمی‌شود. هم‌کلاسی‌هایش هم او را دیگر ندیده بودند.

- پس نمی‌دانید سال‌های اخیر در پاریس چگونه زندگی

می کرده؟

- در این مورد هیچ چیز نمی دانم. من آن وقت نامزد کرده بودم و به اندازه‌ی کافی سرم به کارهایم مشغول بود. چیزی که بیش تر از همه یادم می آید، تنزل تدریجی پدرم است. او همچنان به زندگی سابقش ادامه می داد. هنوز هم پایبند آن خلق و خو و باید و نبایدهای خاص خودش بود، همان کارهای سابق را انجام می داد و همان حرف های سابق را می زد. اما انگار به سایه‌ای تبدیل شده بود. حسابدارش بعدها به ما گفت که او در بسیاری از روزنامه‌ها نه فقط در فرانسه، بلکه در خارج هم یک آگهی به این مضمون داده بود: «خطاب به گاستون ل. - برگرد. سرزنش نمی شوی. آزادیت تضمین می شود. دزیره.»

ما همه فکر می کردیم مادرمان زودتر از دنیا می رود. او از مدت ها پیش بیمار بود. من هنوز به دنیا نیامده بودم که از بهبودی اش ناامید شده بودند. آقای گیشار او را می شناخت. او در سن نود و یک سالگی در پاریس و در آپارتمان من در گذشت. بر خلاف او پدرم به طور کاملاً ناگهانی یک سال و نیم پس از گم شدن گاستون فوت شد. تا زمانی که همسرم حاضر شد مدیریت کارخانه را بر عهده بگیرد. مرگ پدرم برای کارخانه مشکلاتی به دنبال آورد.

- اگر درست فهمیده باشم، آخرین دیدار شما و برادرتان باید حدوداً سال...

- ژوئیه‌ی سال ۱۸۹۷ بود، دقیقاً مطمئن هستم. در مورد

تاریخش قبلاً سر فرصت فکر کرده‌ام. حتی یادم می‌آید هوا آن روز
چطور بود، درست مثل امروز صاف و آفتابی.

- معتقدید او عملاً می‌خواست برود؟

- موضوع تأسف‌برانگیز این است که آن روزها من اصلاً مراقب

او نبودم. روز بعد از غیب شدنش من به کنار دریا و به له‌تو که Le
Touquet که همیشه تعطیلاتمان را در آنجا می‌گذرانیدیم، رفته
بودم. به خاطر این اهمال خودم را بسیار مقصر می‌دانم. آن روز هم
دیدار من و او مانند سایر روزها یک دیدار لحظه‌ای بود، با شامی که
در کمال سکوت صرف شد، زیرا پدرم هنوز هم در حضور او
بدخلق‌تر از هر زمان دیگر بود.

- فکر نمی‌کنید آنها احتمالاً با هم دعوا کرده بودند؟

- می‌توانم قسم بخورم که چنین نبوده، هیچ کدامشان اهل

دعوا نبودند.

- آقای گیستار! شما قبلاً این موضوع را از لحاظ حقوقی

بررسی کرده‌اید؟

- من کل ماجرا را به همراه موکل و دوست محترم سرسری

بررسی کرده‌ام. اما اجازه دهید از سوی ایشان موضوعی را روشن

کنم: ایشان اصلاً مایل نیستند از دیدارشان با شما سوء تعبیری

شود. روزنامه‌ها خبری در مورد خانمی به نام مارش و دخترش چاپ

کرده‌اند که به این ترتیب گویا دختر... گاستون لامبلو بوده است.

عجیب بود، هر کس می‌خواست نام مرده را ببرد، کمی تأمل

می کرد. هیچ کس نمی دانست باید او را مارش، لامبلو یا بووه بنامد. شاید همه در ضمیر ناخودآگاهشان پرهیز از نامی را که مستأجر خانم ژن با آن فوت شده بود، ناراحت کننده می دانستند. به هر حال این مرد این نام را برای خودش انتخاب کرده بود، درست مانند شیوه‌ی زندگانی و تقریباً مرگش.

رئیس پلیس گفت: «خانم مارش و وکیلش نزد من بودند.»

- این موضوع را هم در روزنامه خواندم. او از نظر حقوقی در وضع پیچیده‌ای قرار دارد.

- امروز صبح شریک ساموئل مارش هم که او را مالک معدن اواگی می داند، با من صحبت کرد.

رئیس رویش را به سوی خانم لر کرد و پرسید: «می دانستید که برادران ظاهر آثروت کلانی از خود به جای گذاشته؟»

- به شما اطمینان می دهم که به این موضوع علاقه‌ای ندارم.

- در تشکش بالغ بر نهصد سکه‌ی طلا پیدا کرده‌اند، علاوه بر

آن...

زن ناخودآگاه لبخندی زد. در لبخندش ظرافتی به چشم می خورد. از میان آن سه همصحبت بی شک فقط او بود که در پس آن هیئت ظاهری آقای بووه، یعنی مرد بازنشسته‌ای که آن همه مدت در که دولاتورنل زیسته بود، تصویر کودکی و جوانی او را می دید.

خانم لر گفت: «این موضوع بیش تر از هر چیز مایه‌ی تعجبم است، بدون آن زخم روی پا، شاید آن قدر مطمئن نمی شدم.»

- منظور تان سکه های طلاست؟

- منظورم پنهان بودن آنها در داخل تشک است. این کار اصلاً به گاستون نمی آید.

- صرف نظر از این ثروت ناچیز، اگر بتوان اطلاعات حاصله از سوی بانک بلژیکی را پذیرفت، او ثروتمند و بلکه بسیار ثروتمند بوده. او با ثروتی که بالغ بر صدها میلیون فرانک بلژیکی تخمین زده می شود، واقعاً هم می تواند تنها مالک معدن اواگی باشد.

- در این مورد شناخت من از او بیش تر است.

- منظور تان چیست؟

- منظورم حقیقتی است که باعث شد او از آن همه ثروت گنجینه ی کوچکی از سکه های طلا را نزد خود پنهان کند. او روی این گنجینه می خوابیده و در صورت لزوم یک سکه از روی آن بر می داشته، نمی فهمید این چه معنایی دارد؟

- نه کاملاً.

- او با برداشتن یک سکه بی شک طبق عادتش لبخندی کج می زده است. این به یک نیرنگ پیروزمندانه شبیه است. این طور فکر نمی کنید؟

- فکر می کنید او در سن هفتاد و شش سالگی هنوز هم از نیرنگ های پیروزمندانه لذت می برده است؟

- من فکر نمی کنم آدم وقتی پیر می شود، زیاد تغییر کند.

با این حرف، تقریباً مانند دختر جوانی از فکری که برای

خودش نگه داشته بود و احتمالاً نه مربوط به برادرش، بلکه مربوط به خودش می‌شد، خنده‌اش گرفت.

- ادعاهای خانم مارش احتمالاً رد خواهند شد، من نمی‌دانم تصمیم دادگاه چه خواهد بود. ممکن است ازدواج آنها باطل و ادعای پدر بودن او مردود اعلام شود...

- خواهش می‌کنم جناب رئیس. همان طوری که به شما گفتم، من برای این به اینجا نیامده‌ام. اگر این خانم جوان دختر برادرم باشد، فقط می‌توان...

وکیل وسط حرفش دوید: «بررسی این مورد کار من است.»

رئیس پلیس افزود: «این مسایل را به حقوق‌دانان واگذار کنید.

جریان به اندازه‌ی کافی پیچیده است.»

خانم لر بلند شد. او عزاداری را لازم ندیده، گریه هم نکرده و یک کلمه هم که باعث غم‌انگیز شدن بحث شود، به زبان نیاورده بود. خلق و خوی نسبتاً شادی داشت.

- می‌توانم... می‌توانم او را ببینم؟

- نمی‌دانم آیا هنوز بالاست یا نه.

- او را از آپارتمانش بیرون برده‌اند؟

به نظر می‌آمد از این کار خوشش نیامده است. لحن صدایش

سرزنش‌آمیز بود.

- مجبور بودیم این کار را بکنیم. لابد هنوز نمی‌دانید که شب

گذشته یک نفر در آپارتمان او را شکسته.

- چه کسی بوده؟

- هر که بوده از بین خودمان بوده، اما هنوز کوچک‌ترین اطلاعی نداریم. به هر حال مرد همه‌ی اتاق‌ها را خوب جست و جو و سکه‌های طلا را هم در تشک پیدا کرده است.

- و آنها را بر نداشته؟

- ظاهراً که بر نداشته. همین موضوع است که ما را نگران کرده.

از زن سرایدار که طی سالیان اخیر هر روز به کارهای برادرستان رسیدگی می‌کرده، سه بار بازجویی شده. او می‌داند چه چیزهایی در آپارتمان برادرستان بوده یا حداقل خودش این‌طور می‌گوید. ما سعی کردیم به هر طریقی که شده به او کمک کنیم تا شاید همه چیز را به خاطر بیاورد. اما او به یاد نمی‌آورد کاغذ یا مدرکی در جایی دیده باشد که جلب نظر کند. در دست نبودن هرگونه کاغذ یا مدرکی هم یکی از ویژگی‌های خاص این ماجراست. همه‌ی ما هرچه پیرتر می‌شویم، اسباب و اثاث بیش‌تری دور خودمان جمع می‌کنیم، مدارک رسمی، نامه‌های خصوصی، عکس و چه می‌دانم.

چرا زن دوباره می‌خندید؟

- اما این مرد ۷۶ ساله به جز یک کارت شناسایی که روی آن

نامی که امروزه مطمئنیم نادرست است، نوشته شده، هیچ نوع مدرک دیگری ندارد.

- او همیشه همین‌طور بود. از تمام خرده کاغذها متنفر بود.

در مورد عکس هم فقط کافی بود آلبوم خانوادگی مان را که مادرم با

دقت عکس‌هایش را کامل کرده بود و حالا پهلوی من است ببیند و دچار خبثت شود. یک بار که هنوز پانزده سالش نشده بود، گفت: «چه یادگاری! آدم در کمدش یک قبرستان بگذارد! مرده‌ها در صفحه اول، باز هم مرده در صفحات بعدی، بعد آدم‌هایی که کاملاً نمرده‌اند، اما مشرف به موتند و آنهایی که یک روز خواهند مرد...»

- فکر می‌کنید از مرگ می‌ترسید؟

- پانزده سالش که بود بله، من هم در این سن همین‌طور بودم. فقط کافی بود به این موضوع فکر کنم، بعد دیگر خوابم نمی‌برد. در این صورت برای خزیدن به رختخواب مادرم بهانه‌ای داشتم. ولی پدرم این کار را ممنوع کرده بود. آیا زمانی که در که‌دولا تورنل زندگی می‌کرد، هنوز از مرگ می‌ترسید؟ احتمالاً نمی‌ترسید زیرا با وجود وضعیت نامطمئن سلامتی‌اش، تنها زندگی می‌کرد.

رئیس به طبقه‌ی بالا تلفن زد: «الو، پزشک قانونی؟ جسد رنه بووه هنوز پیش شماست؟ یک ساعت پیش آن را بردند؟ متشکرم.»

رئیس معذرت خواست و گفت: «متأسفم اما اگر اصرار دارید او را ببینید، باید به سردخانه بروید، نمی‌دانم درست است به آنجا بروید یا نه.»

زن گفت: «چرا می‌روم.» و اضافه کرد: «حتماً اجازه دارم آپارتمانش را هم ببینم. نه؟»

- آپارتمان باید مهر و موم شود. اگر مایلید آنجا را ببینید، می‌گویم مأموری تا آنجا شما را همراهی کند. امروز می‌خواهید

بروید؟

- بله اگر می‌توانید ترتیبش را بدهید.

زن رویش را به سوی وکیل کرد.

- لابد در این بین شما هم باید ترتیب بعضی امور معمول

اداری را بدهید؟

سپس پرسید: «آیا خانم مارش واقعاً زن نجسبی ست؟»

- چه کسی این را به شما گفته؟

- در روزنامه خواندم.

رئیس پلیس گفت: «باید در گذشته بسیار زیبا بوده باشد.»

او قصد نداشت موضوع را حتمی و قطعی جلوه دهد. برای

همین هم به دستش حرکتی داد که چند معنی داشت.

- میل دارید اول به که دولاتورنل بروید؟

- اگر اجازه می‌دهید بله.

بازپرس بوپردر دسترس نبود، و گرنه خانم لرها همراهی

می‌کرد. او در این اثنا به خیابان میناژ Minage رسیده بود و اکنون

قصد داشت تحقیقاتش را در محله‌ی فوبورسنت آنتوان Faubourg

Saint Antoine ادامه دهد. او نه به توفانی که نزدیک می‌شد و نه به

بادی که گرد و غبار خیابان را پخش می‌کرد و آب‌رود سن را به

کرجی‌ها می‌کوبید، توجهی داشت. رئیس پلیس پرسید:

«ژوسیوم Jussiaume وقتتان آزاد است؟» او برای یک لحظه اتاق را

ترک کرد تا به بازپرس تذکراتی بدهد. خانم لرها کنار پنجره ایستاد و

به سوی امنکله که برادرش در آنجا زندگی می کرد، نگاه کرد. به نظر می رسید که مانند یک دختر جوان خوشحال است و این ماجرا را یک ماجرای هیجان انگیز می داند. اگر برادرش برایش تعریف می کرد که صبح ها سر ساعت سه از پنجره دلخل خانه می شده است، موضوع هیجان برانگیزتر هم می شد. خانم لر بیش تر اوقات زندگی آرامش را در روبه گذرانده بود. در همان خانه، با همان وسایل و همان نگرانی هایی که سالیان سال با خود داشت. شوهرش مرد خوبی بود و او را خوشبخت کرده بود. خانم لر هم دخترهایش را بزرگ کرده و مادر بزرگ هم شده بود. زمان چه زود گذشته بود. آن قدر سریع که از خودش می پرسید آیا واقعاً نوه های او هستند که حالا به مدرسه مذهبی می روند؟ همان مدرسه ی مذهبی که خودش زمانی می رفت. بزرگ ترین نوه اش دیگر در فکر ازدواج بود. همه چیز مانند یک رؤیا به نظر می رسید و حالا گاستون را ناگهان پیدا کرده بود. گاستون هیچ چیز را جدی نمی گرفت. همه چیز را مسخره می کرد. این دفعه هم مثل این که یکبار دیگر از پنجره گریخته بود.

- باز پرس ژوسیوم منتظر شماست خانم. بی شک احتیاجی نیست بگویم که مجاز نیستید با خودتان چیزی ببرید.
- خیالتان از این بابت راحت باشد.

هنگامی که باز پرس چشمان زن را دید، نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. غیر معمول تر از هر چیز این بود که مرد مورد بحث دیگر مرده به حساب نمی آمد. به نظر می رسید که نه فقط او، بلکه همه

از اول جریان را می دانسته اند.

هیچ کس از اتفاقی که در اسکله افتاده بود، متأثر نشده بود، آقای بووه روی پیاده روی لیز خورده و میان عکس های رنگی افتاده بود. جوانک امریکایی هم از او عکسی گرفته بود، زیرا برج های نتردام به نظرش چندان خوش منظره نبودند. روزنامه هم عکس را چاپ کرده بود، برای آنکه متوفی جزو کسانی بود که خواننده را نه می ترسانند و نه غمگین می کنند. مگر خانم ژن در حالی که به همراه خانم ساردو جسد را می شست به گونه ای با آقای بووه حرف نزده بود که انگار هنوز زنده است؟

خانم لر گفت: «متشکرم جناب رئیس.»

وکیل گفت: «مرا ببخشید که همراهی تان نمی کنم. می خواهم

با آقای گیوم کمی صحبت کنم.»

آیا توفان نزدیک می شد؟ باد گاهی گرم و گاهی خنک بود.

پنجره ی تاکسی باز بود. باز پرس که حدود چهل سال داشت، جرئت روشن کردن سیگارش را نداشت.

- اگر مایلید می توانید سیگار بکشید.

خانم لر می خواست با سرایداری که کارهای خانه ی برادرش را

انجام می داد آشنا شود، مطمئن بود که زبان او را به خوبی درک خواهد کرد.

۷

رئیس پلیس جنایی و وکیل گیشار قضیه را از بُعد تخصصی اش مورد بحث و بررسی قرار دادند. سپس رئیس، بازپرس لوکاس را احضار کرد و به او گفت: «تصور می‌کنم با نام آقای بووه آشنا باشید. اگر اشتباه نکنم، خواهرش همین حالا از دفتر من خارج شد.» او خلاصه‌ی صحبت‌ها را برای بازپرس لوکاس بازگو کرد و سپس به او گفت: «حالا باید با پلیس ناحیه روبه تماس بگیریم. بی‌شک اینکه پیرزنی به اینجا بیاید، عکسی را نشان دهد و بگوید این برادرم است که از سال ۱۸۹۸ دیگر او را ندیده‌ام، او هم عین همین زخم روی پایش بود، به تنهایی کافی نیست.»

لوکاس آهی کشید و گفت: «۷۶ سال!»

- منظورتان چیست؟

- هیچی. به پلیس جنایی ناحیه روبه زنگ می‌زنم. آنها باید در ناحیه‌ی روبه و اطراف آن تمام پیرمردهایی را که روزگاری با لامبلوهای جوان تیله بازی می‌کرده‌اند، پیدا کنند. شاید مدرسه‌ی آنجا هم فهرستی از شاگردان قدیمی‌اش داشته باشد. این فهرست هم می‌تواند کمکمان کند. من خودم نگاهی به لیست دانشجویان رشته‌ی حقوق خواهم انداخت. شاید بتوانم وکیل یا محضر داری را پیدا کنم که همزمان با مرد مورد نظرمان تحصیل می‌کرده است. در اصل من بالای او است که موضوع را ساده‌تر می‌کند: زیر ۶۵ سال را لازم نیست بگردیم. حالا بگوییم زیر ۶۲ سال. بالایی این سن هم افراد زیادی وجود ندارند.

- هنوز معلوم نشده است او از ۲۳ یا ۲۴ سالگی‌اش که ظاهراً پاریس را ترک کرده، تا ۴۵ سالگی چه کار می‌کرده. منظورم تا زمانیست که تبدیل به ساموئل مارش و صاحب ثروت هنگفتی شد و در پاناما ازدواج کرد.

- شما فکر می‌کنید پیرزنی که الان از اینجا رفت، حقیقت را گفته است؟

- از صداقتش مطمئن هستم، البته می‌تواند در بعضی موارد اشتباهاتی کرده باشد.

- اگر در روزهای آینده باز هم عده‌ای پیدا نشوند و ادعا نکنند که او را می‌شناخته‌اند، من یکی بسیار متعجب خواهم شد. آخر روزنامه‌ها خبر سکه‌های طلایش را چاپ کرده‌اند. ماجرای آن مردی

را که دچار ضعف حافظه شده بود و در کیفش صد هزار فرانک پیدا کرده بودند، یادتان می‌آید؟ فقط صد هزار فرانک و با وجود آن پنج زن به طرزی رسوایی برانگیز سر او دعوایشان شده بود.

- فکر نمی‌کنم خانم لری یکی از این نوع زن‌ها باشد. شاید وقتی موضوع شکسته شدن در آپارتمان روشن شد، چیزی دستگیرمان شود.

- در این مورد شک دارم. تمام پیش از ظهر را مشغول بررسی این موضوع بودم و به هیچ جا نرسیدم. می‌دانید آخر سر به چه نتیجه‌ای رسیدم؟ به اینکه نکند این ماجرا کار افراد خیابان سوسه Saussaies باشد.

رئیس گیوم خندید. میان اداره‌ی پلیس جنایی و پلیس ناحیه‌ی سورته Surcie که پایگاهش در خیابان سوسه بود، از قدیم رقابتی وجود داشت. مأمورین پلیس خیابان سوسه در درجه‌ی اول کارشان به امور سیاسی مربوط می‌شد. گاه‌گاهی به خانه‌ی یکی از نمایندگان مجلس دستبرد زده می‌شد. آنها که تخصصی کار می‌کردند، می‌دانستند منظور از این کارها چیست.

- منظورم را درست متوجه شوید رئیس! این کار، کار یک متخصص است. از یک طرف فردی که وارد آپارتمان شده، کلیه‌ی اقدامات ضروری را انجام داده تا اثری از او پیدا نکنیم. یک دزد هم بی‌شک این اقدامات را در نظر می‌گرفت، اما هیچ وقت سکه‌های طلا را دست نخورده نمی‌گذاشت. از طرف دیگر هیچ تلاشی برای مخفی

نگه داشتن این ورود شبانه نشده، در حالی که این کار ساده است. البته این فقط یک حدس است...

- مضحک است، نه؟

- این آدم بی شک آن ولگرد نبوده. او نمی توانسته از آن نوع دستکش های لاستیکی که همین چند دقیقه ی پیش آوردند، بخرد. این دستکش ها را پسری روی اسکله، صد و پنجاه قدم دورتر از خانه پیدا کرده. اگر هم بگوییم کار خانم مارش بوده، باز هم قابل تصور نخواهد بود که او بتواند برای این کار آن قدر که لازم است خونسردی اش را حفظ کند. فکرم پیش دختر او و دامادش است.

- دامادش چه کاره است؟

- خرید و فروش آثار هنری می کند. او تنها کسی ست که می تواند مورد سوء ظن باشد. زندگی این زن و شوهر با سرمایه ی مردم می چرخد. آنها در که دو پاسی آپارتمان مدرنی دارند، اما هنوز پول اسباب و اثاثیه ی آپارتمان شان را نداده اند. مالیات دو سال شان را هم هنوز نپرداخته اند. به همه بدهکارند، اغلب در رستوران های گران قیمت غذا می خورند و شب ها را در بارها سپری می کنند. این نوع آدم ها را که خودتان می شناسید.

- البته که می شناسم.

- البته در این مورد تجارت آثار هنری ربطی به نقاشی ندارد. فقط موضوع تصاویری کما بیش اصل مطرح است که اصلاً تابلو محسوب نمی شوند، بلکه بیش تر آثاری ناامید کننده اند. سه سال

است که آنها هر روز منتظر شناس هستند، زیرا اثر ناشناخته‌ای را از رامبراند^۱ کشف کرده‌اند. نمی‌دانم این تابلو را از کجا پیدا کرده‌اند و مال چه کسی است. در درجه‌ی اول باید کارشناسان تأیید کنند که این تابلو اصل است. بالاخره دو کارشناس اعلام آمادگی کرده‌اند که گواهی بدهند تابلو اصل بوده. اما آنها هر دو از کارشناسان درجه‌دو هستند. حالا این زن و شوهر نو میدان‌دنبال مشتری می‌گردند. برای همین است که این قدر از خانه بیرون می‌روند و این همه در محله‌هایی که ممکن است در آنجا بتوانند یک میلیونر امریکایی پیدا کنند، رفت و آمد می‌کنند. آنها از تابلو عکس گرفته‌اند و عکس‌ها را به نیویورک، بوستون و شیکاگو فرستاده‌اند. ظاهراً در آنجا موزه‌ای حاضر شده تابلو را به مبلغ صد هزار یا دویست هزار دلار خریداری کند، اما فقط به این شرط که سه تن از کارشناسان رده بالای امریکایی اصالت آن را تأیید کنند. آن طور که می‌گویند، سه سال است که جریان از این قرار است. سه سال است که آنها از این راه زندگی می‌کنند و منتظرند تا هفته‌ی بعد به موفقیت دست یابند. یکی از کارشناسان در پاریس بوده. او نه جواب مثبت داده و نه جواب منفی. یکی دیگر از کارشناسان قرار است طی چند روز آینده وارد بروکسل شود. در ضمن معلوم شده که کسی نباید از موضوع بویی ببرد. احتمالاً دولت اجازه نخواهد داد تابلو از فرانسه خارج شود. به همین خاطر من به فکر رسیدن که فرانک ژروه، داماد خانم مارش ممکن

۱. نقاش نامدار هلندی ۱۶۶۹-۱۶۰۶

است همان کسی باشد که با دستکش لاستیکی وارد آپارتمان شده. اما ظاهر امر نشان می‌دهد که او نمی‌بایست سکه‌های طلا را دست نخورده باقی بگذارد.

- حتی اگر مطمئن می‌شد زنش آنها را به ارث خواهد بود؟
- البته. من خودم به ژروه شک برده بودم، اما آن شخص ژوره نبوده. مارت Marelte جوان هم مدرک اثبات عدم جرمش را ارائه داده. او آن شب نمی‌توانسته در که دو لاتورنل باشد. خدمتکار پیرشان هم همین طور. دیگر فقط می‌ماند پیرزنی که بوپر دنبال اوست.
- او را پیدا کرده؟

- هنوز خیر. اما پیداش خواهد کرد. بقیه هم که همین روزها سر و کله‌شان پیدا می‌شود. می‌خواستم سه روز دیگر به مرخصی بروم. کاش آن دانشجوی امریکایی لعنتی حداقل عکاسی غیر حرفه‌ای بود. فکر نمی‌کنید این بووه یا لامبلو، هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید، عمرش را صرف مضحکه‌ی دنیا کرده؟
لوکاس در حال خارج شدن از دفتر رئیس پلیس بود. شاید آن قدرها هم که عملاً نشان می‌داد، عصبانی نبود. حتی موضوع باعث تفریحش هم بود، در این موقع زنگ تلفن به صدا درآمد.
- بله، بفرمایید.

لوکاس دم در ایستاد تا رئیس گفت و گویش را تمام کند.
- مطمئنید؟ چه سالی بوده؟ ۱۸۹۷؟ مسلم است. آرشیورا نگاه کنید. برگ پرونده را بدهید بیاورند پایین برای من.

پس از اینکه رئیس گوشی را گذاشت، لبخند مکارانه‌ای به لوکاس زد و گفت: «بچه‌های بالا به موردی برخورد کرده‌اند. اما در واقع از موضوع چیزی سر در نیاورده‌اند.»

آن‌ها جسد آقای بووه را تحویل گرفته و مطابق معمول تمامی معاینات لازمه را به عمل آورده بودند، آثار انگشت چیزی را نشان داده بود که کسی انتظارش را نداشت.

- نیام او از ۱۸۹۷ در اینجاست ثبت شده و کارتش جزو قدیمی‌ترین کارت‌هاست. حتماً خود برتیلون Bertillon آثار انگشت را برداشته.

رئیس و لوکاس زیاد معطل نشدند. کارمندی با کارت آمد. روی آن سه اثر انگشت تقریباً محو دیده می‌شد. رئیس گیوم بلافاصله نگاهی به پشت کارت انداخت و از خواندن یادداشت پشت آن دستخوش هیجان شد. آنجا نوشته شده بود: «موضوع مانچلی Mancelli. ۱۸۹۷/۲/۲۸. آثار انگشت از روی چاقویی که به منظور قتل به کار برده شده، برداشته شده است. سلاح تحویل دادگاه شده است.»

در آن ساختمان حتی یک نفر موضوع مانچلی را به خاطر نداشت. آنهایی که به این ماجرا رسیدگی کرده بودند، سال‌ها بود که مرده یا بازنشسته شده بودند. آنها نمی‌توانستند کارت را بدون تأثیر خاصی نگاه کنند. کارت این اندازه مدت‌ها بود که دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. همان‌طور که رئیس گیوم گفته بود، احتمالاً

بر تیلون پس از به عهده گرفتن سرپرستی پزشکی قانونی، خودش آن را تهیه کرده بود. باز هم تلفن به صدا درآمد.

- بله، گوش می‌کنم. مطمئنید؟ خیلی ممنون.

رئیس به لوکاس گفت: «حیف شد. در مورد قضیه‌ی مانچلی باید پرونده‌ای وجود داشته باشد. اما آنها نتوانسته‌اند آن را در آرشیو پیدا کنند.»

- یک نفر را به ساختمان دادگستری می‌فرستم.

- آنجا برای گشتن لا به لای مدارک زیر شیروانی یک هفته وقت لازم است. فکر می‌کنم بهتر است دستور بدهید روزنامه‌های آن زمان را ورقی بزنند.

ناگهان فکری به ذهن رئیس رسید و ناخودآگاه لبخندی بر لب آورد. عکس العمل زن‌ها اکنون چه خواهد بود؟ مادام‌لر بی‌شک هنوز در که‌دولاتورنل است. او خبر ندارد که برادری که از شناسایی‌اش این همه خوشحالی کرده، اثر انگشتش را روی یک آلت قتاله بر جای گذاشته و پلیس در جست‌وجوی او بوده است.

در آن زمان خانم‌لر هنوز به همراه بازپرسی که رفتارش دیگر به هیچ وجه اداری نبود، در آپارتمان برادرش بود. خانم‌لر در اتاقک سرایداری رازده بود و با لبخندی پر ناز و ادا که حالتی از عزادار بودن را در خود داشت، به خانم‌ژن سلام کرده و گفته بود: «ببخشید اگر مزاحمتان شده‌ام.» چندان هم بی‌هوده نگفته بود. خانم‌ژن همان لحظه با شوهرش مشغول بگومگو بود. فردیناند که از دو روز پیش مست

نکرده بود، ظاهر آمی خواست کوتاه بیاید.

- من خواهر یکی از مستأجرینتان هستم. خبر دارم که شما پیش برادرم چه ارج و قربی داشته‌اید. به همین دلیل مایلم با شما صحبت کنم. فکر کردم شاید حاضر شوید با من بالا بیایید. باز پرس در خانه را بر ایمان باز خواهد کرد.

خانم زن فردیناند را وادار کرد بار دیگر به رختخواب برود، پرده‌ای که اتاق خواب را از سایر قسمت‌ها جدا می‌کرد، کشید و از فرصت استفاده کرد و پیش‌بند تمیزی بست. سپس در اتاقک را قفل و کلیدش را پنهان کرد. او هنوز اندکی سوء ظن داشت، اما این زن هیچ شباهتی به آن زن شلوغ و پرسر و صدای امریکایی نداشت. به قول خانم زن «این زن با او مثل آدم حرف می‌زد».

- اجازه بدهید راهنماییتان کنم.

او دلیلی نمی‌دید که آقای بووه برادر خانمی به نام لرباشد. در اصل احساس می‌کرد دارد برای زن چرب‌زبانی می‌کند.

- فقط بالا بسیار به هم زیخته است. آقایان به من اجازه ندادند آنجا را دوباره مرتب کنم. اگر می‌دانستید چقدر برایم سخت بود که او را بردند. تازه اگر همین حالا هم او را به ما برگردانند، دیگر کسی نمی‌تواند قیافه‌ی او را تشخیص دهد.

باز پرس بدون اینکه حرفی بر زبان بیاورد، به دنبال آن دو می‌رفت. او متوجه شده بود که آنها حواسشان به همدیگر است و برای همین بهتر است دخالتی نکند و طوری وانمود کند که گویا

اصلاً متوجه آنها نیست. باز پرس با احتیاط مهر و موم را برداشت. او همان بیرون منتظر شد. نور خورشید در فضای اتاق شناور بود.

- یک هفته پیش اینجا چقدر قشنگ بود. ببینم، آیا او واقعاً برادر شما بود؟

- مطمئنم. مدت ها بود او را ندیده بودم. اما چهره‌ی انسان آن قدر که آدم فکر می کند، تغییر نمی کند. زخم پایش را به خوبی به یاد دارم.

- من هم آن زخم را دیده بودم. یک سال پیش که بیمار بود، من از او مراقبت می کردم. هر روز صبح او را حمام می کردم.
- بی شک او به شما علاقه داشته.

لوکاس یک تاکسی گرفته و به بلوار ماهی فروشان که دفتر یک روزنامه‌ی پر تیراژ در آنجا قرار داشت، رفته بود.

هنگامی که تقاضا کرد شماره‌های قدیمی روزنامه‌ها را ببیند، او را به اتاقی بردند که چهار دیوارش از قفسه‌هایی با پوشه‌های غول پیکر سیاه پوشیده شده بود. اما لوکاس بی درنگ متوجه شد که آنها فقط روزنامه‌های سال ۱۹۰۰ به بعد را نگه داشته‌اند. مجبور شدند یکی از کارمندان دفتر روزنامه را صدا بزنند. تا او بیاید، مدتی طول کشید. بعد کلید را پیدا نمی کردند. بالاخره باز پرس را از یک پله‌ی مارپیچی بالا بردند. باز پرس احساس می کرد در حال قدم گذاشتن بر روی قطعات یک دکور است. تا اینکه به کنجی تاریک از ساختمان رسیدند.

- باید اینجا باشد. اما دقت کنید.

بوی پوسیدگی ملایمی از کاغذ کهنه و کپک به مشام می‌رسید. قطع روزنامه‌ها بر خلاف قطع روزنامه‌های امروزی بود. در صفحه‌ی آگهی‌ها برای اتومبیل‌هایی تبلیغ کرده بودند که مدت‌ها بود دیگر در بازار یافت نمی‌شدند. لوکاس که بچه بود، در مورد یکی دو تا از آنها چیزهایی شنیده بود.

- مدیر از شما تقاضا دارد خیلی احتیاط کنید. بعد از گذشت این همه سال کاغذها پوسیده‌اند. می‌توانم کمکی بکنم؟ چه تاریخی را می‌خواهید؟

- ۲۸ فوریه ۱۸۹۷.

در این روز در مجلس استیضاحی صورت گرفته بود. بخش اخبار محلی با حروف ریزتری چاپ شده بود و عنوان‌های درشت وجود نداشتند. اخبار به ترتیب در همان صفحه‌ای چاپ شده بودند که رمان دنباله‌دار قرار داشت.

- روزنامه‌ی روز قبلش را هم نگاهی بیندازید.

بالاخره چیزی را که باز پرس در جست و جویش بود، پیدا کردند. فقط عنوان آن کافی بود تا نشان دهد روزنامه مربوط به دورانی دیگر است. پاریسی که در آنجا وصف شده بود، به نظر لوکاس نا آشنا می‌آمد. او فقط از پدر و همکاران مسنش در مورد آن شنیده بود. متن خبر چنین بود:

دعوای یک ولگرد

مرد بیکاره‌ای به نام پیر مانچلی که بارها به علت ولگردی مجازات شده است، دیروز حوالی نیمه شب، اندکی دورتر از مولن دولاگالت Moulin de la Galette از ناحیه‌ی سینه مورد اصابت ضربه‌ی کارت قرار گرفته است. این حادثه به سرعت و در تاریکی به وقوع پیوسته است. بر اساس اظهارات ناکافی شهود می‌توان حدس زد که مانچلی در کمین زوجی که از بار معروف آن محل بیرون می‌آمده‌اند، نشسته بوده است. پس از رد و بدل کردن چند کلمه کتک کاری آغاز شده است. پس از آن عابریین با نزدیک شدن به صحنه‌ی وقوع حادثه، مانچلی را غرق در خون یافته‌اند. چاقویی در سینه‌ی او فرو رفته بوده. او نیم ساعت بعد، بدون اینکه بار دیگر به هوش بیاید، در بیمارستان در گذشت. آن زوج توانسته‌اند از طریق کوچه‌های تنگ مونمارت Montmartre فرار کنند. پلیس از هویت آنها اطلاعی در دست ندارد و تصور می‌کند که این عمل به خاطر یک تسویه حساب قدیمی صورت گرفته است. پلیس برای کسب اطلاعات بیش‌تر به تحقیقات خود ادامه خواهد داد.

در شماره‌های بعدی روزنامه در این باره مطلبی وجود نداشت. این جریان قضیه‌ی جالبی به حساب نیامده و توجه کسی را جلب نکرده بود. لوکاس ساختمان دفتر روزنامه را ترک کرد، بار دیگر تاکسی گرفت و به اداره‌ی پلیس ناحیه‌ی ۱۸ رفت. در آنجا نیز صورت جلسات را نگه نداشته بودند و به شوخی به او گفتند: «شاید لوئ Louette پیر از این ماجرا خبری داشته باشد.»

- لوئت کیست؟

- او پنج‌جاه سال اینجا کار می‌کرد. تازه هفت سال پیش بازنشسته شد و هنوز هم در محله‌ی سابقشان در نزدیکی خیابان رو لامارک Rue Lamarck زندگی می‌کند. گاه و بی‌گاه که خوابش نمی‌برد به دیدار ما می‌آید. در حالی که ما سر پست هستیم، با ما ورق‌بازی می‌کند و برایمان داستان تعریف می‌کند.

لوکاس سراغ او هم رفت. البته تصور نمی‌کردند ارزشش را داشته باشد. با وجود این نمی‌خواست چیزی را امتحان نکرده بگذارد. در حقیقت لوئت هنوز هم در قید حیات بود و می‌بایست تقریباً همسن آقای بووه باشد. اما لوکاس که به خانه‌ی او رسید، متوجه شد که او هشت روز پیش نزد دخترش به رامبویه Rambouillet یعنی جایی که تابستان را در آن سپری می‌کرد، رفته است.

در این بین در که دولاتورنل دوزن وجود بازپرس را که جلوی در آپارتمان ایستاده بود و با پسر ساردوها گپ می‌زد، به کلی فراموش کرده بودند. مادام‌لر برای اینکه بتواند به تنهایی حرف بزند، به اندازه‌ی کافی مهارت به خرج داده بود. حالا دیگر نوبت خانم ژن بود که سخنرانی کند.

می‌گفت: «به نظر من آقای بووه خوشبخت بود. مثل بقیه‌ی مردها که همیشه شوخی یا متلکی در چپته دارند، آدم شوخی نبود. خودتان بهتر می‌دانید، اما دلنگرانی هم نداشت. از وضع سلامتی اش

هم احساس دلواپسی نمی کرد. چند بار از او پرسیده بودم که چرا به پزشک مراجعه نمی کند. دکتر خودمان را که بسیار حاذق است و گران هم نمی گیرد، به او معرفی کردم. او به من گفت که خودش از وضع سلامتی اش بهتر از هر دکتری سر در می آورد و به این خاطر هم دیگر فکرش را نکرد. سال پیش که مریض شد، از او پرسیدم آیا لازم است کسی را خبر کنم. او جواب داد: «هیچ کس. اصلاً چه دلیلی دارد کسی را خبر کنی؟» این سه مبل را می بینید؟ تقریباً همیشه همین طور که هستند، بوده اند. او به این طرز قرار گرفتن صندلی ها اهمیت می داد، زیرا بر اساس محل نوری که به اتاق می افتاد، گاه روی این و گاه روی آن می نشست. مثلاً صبح زود روی این یکی می نشست. او هم مثل همه هوی و هوس های خاص خودش را داشت که البته بد هم نبود. سر قهوه خوردن خیلی مته به خشخاش می گذاشت. و اگر حتی یک قطره قهوه روی نعلبکی اش می ریخت، عصبانی می شد. بسیار تمیز بود. حتی می شود گفت وسواسی. تا به حال مردی به این تمیزی ندیده بودم. غذای ظهرش را دوست داشت خودش بپزد. من که بالا می آمدم، حتی یک ذره خرده نان روی زمین نبود. در مورد تصاویری که می خرید...»

- از زندگی اش پیش از اینکه به اینجا بیاید، برایتان چیزی

گفته بود؟

- نخیر، اما هنوز یادم هست که با رسیدن آلمانی ها به پاریس

چقدر ترسید. او فکرش را نمی کرد که آنها بتوانند این قدر پیشروی

کنند. در تمام مدتی که آلمانی‌ها پیشروی می‌کردند، در رفت و آمد بود. کجا می‌رفت، خدا می‌داند. اخبار را بهتر از هر روزنامه‌ای می‌دانست. یکبار صبح حدود ساعت ۱۱ با عجله برگشت. مدت کمی پیش از آن تازه از خانه خارج شده بود. از من خواهش کرد، همراهش بالا بروم و در بستن چمدان کمکش کنم. بقیه‌ی مستأجرین قبلاً رفته بودند. در ایستگاه‌های قطار بلبشو شده بود. نمی‌دانم آن موقع شما در پاریس بودید یا خیر و آیا این جریانات یادتان می‌آید؟ شاید بی‌دلیل بود ولی من از آنچه پیش آمده بود، متعجب و غمگین بودم. فکر می‌کردم او پیشمان می‌ماند. از او پرسیدم کجا می‌رود و گفتم آنها به مردی به سن و سال او کاری ندارند. جوابی به من نداد. در حالی که با چمدانش دور می‌شد، تماشایش کردم. دیگر نمی‌شد تا کسی پیدا کرد. در تمام طول جنگ هیچ خبری از او نداشتم. پول اجاره را هم فرستاده بود، اما من به این موضوع اهمیتی نمی‌دادم و گاه‌گاهی بالا می‌رفتم تا خانه‌اش را مرتب کنم، چون او فقط چند دست‌کت و شلوار و پیراهن با خودش برده بود. یک روز صبح زود مردی به شیشه‌ی اتا‌ک زد. موهایش را فرق باز کرده بود و پالتو کت و کلفتی بر تن داشت. پرسید آیا آقای بووه در خانه است؟ نمی‌دانم چرا ولی من به او شک بردم. او بدون لهجه صحبت می‌کرد، اما احساس می‌کردم خارجی است. سعی می‌کرد از من حرفی بیرون بکشد. اما من چیزی به او نگفتم. خودتان که می‌دانید.

این حرف را طوری ادا کرد که انگار می گفت: «خودتان که زن هستید، می دانید آدم چطور این کار را می کند.»

در همین موقع خانم ژن ناگهان صدایی شنید و به سوی پله ها دوید، روی نرده ها خم شد و با صدایی تیز که از او بعید بود، فریاد زد: «چه خبره؟ نه. آنها خانه نیستند. رفته اند مسافرت. چه موقع برمی گردند؟ ۲۸ سپتامبر...»

وقتی از جلو پلیس که با پسرک روی پله ها نشسته بود رد می شد، دوستانه سری برایش تکان داد.

- تصادفاً سه روز بعد از آن جریان یک نفر دیگر آمد. اما این یکی دیگر لهجه ی آلمانی داشت، مطمئنم. همان هفته اتومبیلی از مرکز فرماندهی جلو در توقف کرد. یک ستوان و سه مرد اونیفورم پوش از ماشین پیاده شدند. آنها با من حرفی نزدند. خودشان می دانستند کجا باید بروند. بلافاصله رفتند بالا. من پشت سرشان رفتم. وقتی دیدم می خواهند در را به زور مشت و لگد باز کنند، گفتم کلید دارم. آنها هم منتظر ماندند تا آن را بیاورم. اما نگذاشتند من داخل آپارتمان شوم. در را به رویم بستند. آنها چهار ساعت تمام در آنجا ماندند. خدا می داند چه کار می کردند، چون آن موقع به اندازه ی حالا چیز زیادی اینجا نبود. ستوان بالاخره پایین آمد، به تنهایی وارد اتاقک شد و با اینکه تعارفش نکرده بودم، نشست. او کمی فرانتسه بلد بود و شروع کرد به پرسش درباره ی آقای بووه. اصرار داشت بداند او حالا کجاست. مرتب می گفت: «شما

می دانید خانم. من هم جواب دادم: «اگر هم می دانستم، نمی گفتم.»
و او می گفت: «این خیلی بد است خانم.»

ستوان قد بلند و بور بود. روی هم رفته جوان خوشگلی بود. حرکات سخت و خشکی داشت. او یک نفر دیگر را که داخل اتومبیل مانده بود، صدا زد. او هم شروع کرد به گشتن کتوهای من. کارت پستال‌های متعددی از مناطق غیر اشغالی آنجا بود. بسیاری از مستأجرین به آنجا گریخته بودند. تمام کارت‌ها را با خودش برد. می خواهید باور کنید، می خواهید باور نکنید، ولی آن‌ها سه بار آمدند. ببینید موضوع چقدر فکرشان را مشغول کرده بود. در حقیقت من هم از اینکه آنها فکرشان این قدر مشغول این موضوع شده، خوشم می آمد، زیرا معلوم شد که آقای بووه از آنها خوشش نمی آمده. در عین حال نگران هم بودم. نمی دانستم آیا آقای بووه موفق شده به آن طرف مرز برسد یا نه. تازه سه ماه بعد از آزاد شدن فرانسه بود که دیدم او جلو خانه از کامیونی که فراریان را از دوردونی Dordogne برمی گرداند، پیاده شد.

- به شما چه گفت؟

- هیچی. از من پرسید آیا آپارتمانش هنوز خالی ست یا نه، و آیا خیلی گرسنگی کشیده‌ام.

- وقتی راجع به آمدن آلمانی‌ها برایش گفتید، چه گفت؟

- فقط پوزخند زد. این جریان باعث تفریحش شده بود. بعدها برایم تعریف کرد که در طول جنگ در خانه‌ای روستایی واقع

در دوردونی بوده و در مزرعه کار می کرده است. بی هیچ حرفی، آنچه را گفته بود باور کردم. دست‌هایش خشن‌تر شده و چکمه‌های زمخت دهقان به پایش بود. مرتب دربارهی زن دهقانان با من صحبت می کرد. حتی کمی حسودیم شد. بگویید ببینم، حالا او را برمی گردانند؟ حالا که او برادر شماست، دیگر دلیلی ندارد او را نگه دارند.

نگاه خانم زن آمیخته با شک و تردید بود.

- فکر نمی کنید همین جا بهترین جا برای مراسم...

دنبال واژه‌ی مناسبی می گشت. خاکسپاری، برایش بسیار پیش پا افتاده بود.

- و کیلم امروز بعد از ظهر سرگرم حل همین موضوع خواهد

شد. فکر نمی کنم جریان به این زودی‌ها تمام شود. گفته‌های من به تنهایی کافی نیست. از شهود دیگری هم باید بازجویی شود.

- آه!

- متأسفانه پزشکی که او را بعد از افتادن از درخت معاینه کرد،

مرده است. اما احتمالاً چند نفر از دوستان قدیمی اش هنوز زنده‌اند.

- فکر می کنید او واقعاً با این زن عروسی کرده بود؟

- ممکن است.

- اما بعد او را ترک کرده، این طور نیست؟ پس...

باز پرس پیدایش شد و برای اینکه جلب نظر کند، سینه‌ای

صاف کرد. خانم زن موقعیت را درک کرد و کرکره‌ها و پنجره‌ها را

دوباره بست، هر چند که جسد دیگر آنجا نبود. او با شتاب به طرف تخت رفت. وقتی خانم لر کمکش کرد تخت را مرتب کند، بسیار تحت تأثیر قرار گرفت.

- اگر این قدر پرچانگی نکرده بودم، به گردگیری هم می رسیدم. آقای باز پرس می خواهید در را بار دیگر مهر و موم کنید؟
- مجبورم.

- کاش یادم می آمد که آن شب از روی حواس پرتی در را دوباره باز کرده ام یا نه؟

خانم زن در پله ها رو به سوی پسر ساردوها کرد و گفت:
«می دانی این خانم کیست؟» او خواهر آقای بووه، دوست خوب توست. به ایشان سلام کن.»

پسرک دستش را به سوی غریبه دراز کرد و گفت: «روز به خیر خانم بووه!»

حدود ساعت پنج و نیم بارش باران شروع شد. قطرات سنگین و درشت باران بر آسفالت می خورد، به اطراف می جهید و از خود لکه هایی تیره بر جای می گذاشت. صدای رعد و برق از طرف شارنتون Charenton به گوش می رسید. بادی که وزیدن گرفته بود. گرد و غبار را به هوا می کرد و کلاه عابرینی را که می دویدند، از سرشان بلند می کرد. آنها اندکی بعد زیر سر پناه ورودی ها یا زیر سایه بان تراس کافه ها ایستاده بودند. میوه فروش ها پیشبندها یا کیسه هایشان را روی سرشان می کشیدند. آنها چرخ دستی هایشان را

هل می دادند و سعی می کردند که بدونند. هر دو طرف خیابان آب در جوی ها روان بود. صدای ناودان ها هم در آمده بود. در همه ی طبقات ساختمان ها کسانی دیده می شدند که با عجله پنجره ها را می بستند. باز پرس بوپو در دالانی تنگ بین یک سبزی فروشی و قصابی سر پناهی پیدا کرده بود و ناخود آگاه نوشته های زیر تصاویر روی دیوار را می خواند. طبقه ی اول ساختمانی که دالان از زیرش می گذشت، یک دندانپزشک که احتمالاً آدم بیچاره ای بود، زندگی می کرد و در طبقه ی دوم یک خانم ماساژور جایی دیگر در همان ساختمان یک نفر که گل های مصنوعی می فروخت، زندگی می کردند. آقای بوپو از پیرزن های بسیاری سؤال کرده بود، سی و شش نفر یا شاید بیش تر. اما آنها یا قد کوتاه و لاغر بودند یا اصلاً از اتاق هایشان بیرون نمی آمدند. بعضی ها هم که هوش و حواسشان را از دست داده بودند و به صحبت هایش در مورد که دولاتورنل گوش داده بودند خیره خیره به او نگاه کرده بودند. یکی از آنها گفته بود: «من را چه به که دولاتورنل؟» یکی دیگر از آنها نیز سیلی از کلماتی را پشت سر هم ردیف کرده بود که او زبانش را نفهمید. حدس زد که باید لهستانی باشد. بوپو هر بار آدرسی را در دفترچه ی یادداشتش وارد می کرد. از آنجا که به خاطر باران نمی توانست کارش را ادامه دهد، وارد حیاطی شد که در آنجا تابلویی میناکاری با کلمه ی سرایدار پیدا کرد. به خاطر هوای ابری، درون اتاق سریدار تقریباً تاریک شده بود و برای همین چراغی روشن کرده بودند. لامپ به

حدی ضعیف بود که فقط نور غم انگیزی از آن سوسو می زد. وارد شد. زنی را دید که روی تخت دراز کشیده و زن دیگری که در گوشه ی تاریک اتاق نشسته است. جلوی او سطلی قرار داشت. زن مشغول پوست کندن سیب زمینی بود و پوست هایش را به درون سطل می انداخت. بوپر گفت: «از پلیس جنایی.»

در فضای اتاق بوی تهوع آور عرق و دارویی که بوپر را به یاد عمل جراحی آپاندیسش می انداخت به مشام می رسید. صدای آهسته ای از روی تخت گفت: «خانم بلانش Blanche ببینید چه می خواهند.» و صدایی که به شیوه ای غریب کودکانه بود، پرسید: «امری داشتید؟»

بوپر هنوز نمی توانست حدس بزند سرانجام بخش با این زن ها به کجا خواهد انجامید. نخست می بایست به این فضای نیمه تاریک عادت می کرد. گفت: «فقط می خواهم بپرسم آیا در این ساختمان خانمی مسن زندگی نمی کند که لباس سیاه بپوشد و ناراحتی پا داشته باشد؟» با گفتن این حرف چشمانش به پاهای زن دوخته شد. پیرزن دمپایی هایش را درآورده بود. پاهایش در جوراب های پشمی سیاه به طرز غریبی بزرگ و از شکل افتاده به نظر می آمدند. بوپر در ادامه ی حرفش گفت: «شما در این ساختمان زندگی می کنید؟»

زن پاسخی نداد. زنی که روی تخت دراز کشیده بود یا لحنی خسته جواب داد: «بله در همین خانه و از سی سال پیش. او گاه و

بی گاه به من کمک می کند. از او چه می خواهید؟»
صدای مهیب رعد هر لحظه بیش تر از قبل سایر صداها را
تحت الشعاع قرار می داد. نور چراغ کم و زیاد شد و نزدیک بود برق
برود. زن در حالی که در یک دستش چاقو و در دست دیگرش
سیب زمینی نیمه پوست کنده ای را نگه داشته بود، با ترس باز پرس را
نگاه می کرد. صورتش پهن و رنگپریده بود، درست مانند ماه کامل.
لب های بی رنگ و چشمانی بی حالت داشت. بوپر بی مقدمه
پرسید: «آقای بووه را می شناسید؟» بوپر احساس می کرد کارش در
خیابان های این محله به پایان رسیده است. پیرزن سرش را بلند کرد،
با تعجب او را نگرست و گفت: «او مرده.»

- او را می شناختید؟

در پاسخ این سؤال پیرزن فقط گفت: «برایش گل بردم.»
- می دانم.

- عکسش را در روزنامه دیدم و بلافاصله شناختمش.

بوپر به عمرش چنین صدایی نشنیده بود. صدای زن همانند
چهره ی بی رنگش، فاقد طنین و غیر عادی بود. پیرزن با نگاهی
ملتمسانه به سوی تخت نگاه انداخت. از اینکه مجبور بود به
سئوالات یک مرد پاسخ دهد، می ترسید.

- از آخرین باری که او را دیدید، مدت زیادی می گذرد؟
- بله، زیاد.

- بیست سال؟

- بیش تر.

- سی؟

- بیش تر.

- آن موقع او در پاریس بود؟

- من او را در پاریس دیدم.

- بعد هم او را دیدید؟

- با او به بروکسل رفتم. یک سال تمام آنجا ماندیم. شاید کم تر

از یک سال. یادم نیست.

- آن موقع خودش را بووه می نامید؟

- نه. این نام را هرگز نشنیده بودم. اولین بار آن را در روزنامه

خواندم. با این حال خودش است.

- با او که آشنا شدید نامش چه بود؟

پیرزن با ناآرامی بار دیگر به سوی تخت نگاه کرد.

- فکر می کنم بهتر است به او جواب بدهید خانم بلاتش.

- او نامش را عوض کرد.

- چه موقع؟

- پیش از اینکه از پاریس برویم.

- اولین بار با چه نامی با او آشنا شدید؟

- گاستون.... گاستون لامبلو.

- و بعد؟

- بعد اسمش را پیرون Pierron گذاشت.

- به چه علت؟

- نمی دانم.

- و شما؟

- در بروکسل مرا خانم پیرون صدا می زدند.

- با او ازدواج کرده بودید؟

پیروزن کمی مکث کرد. هنوز چاقو و سبب زمینی را زمین

نگذاشته بود. بوپر می ترسید دستش را ببرد.

- نه، ولی مردم این طور فکر می کردند.

- کدام مردم؟

- افراد کافه.

زن هیچ قصد بدی نداشت. حقیقت را می گفت. فقط

خاطر آتش با کندی به یادش می آمدند. خاطرات ساده‌ای که امکان

نداشت بتواند آنها را به نحو دیگری بیان کند.

- شما در کافه کار می کردید؟

- من خدمتکار آنجا بودم و او در زیرزمین کار می کرد.

- مطمئن هستید که حقیقت را به من می گوئید و هرگز با او

ازدواج نکرده بودید؟

- مطمئنم، ما فقط همان طوری با هم بودیم.

- بچه داشتید؟

زن سرش را با تعجب و سپس با حالتی غمناک به علامت نفی

تکان داد.

- بعد چه شد؟
- او گذاشت و رفت.
- به چه علت؟
- نمی دانم.
- کجا رفت؟
- رفت دیگر.

جست و جو کردن تلفن در آن اتاقک معنا نداشت. باز پرس بوپر کمی فکر کرد. سپس تصمیم گرفت با وجود باران به نزدیک ترین بار برود. رئیس گیوم پای تلفن گفت: «اورا به اینجا بیاورید.»

- نمی دانم موفق به این کار می شوم یا نه.
 - مگر مریض است؟
 - نه، اما سریدار چه؟ او مشغول پرستاری از سرایدار است.
 - به آنجا برگردید و منتظر بمانید. یک نفر را می فرستم.
- بوپر چیزی ننوشید، فقط یک تکه شیرین بیان در دهانش گذاشت، یقه‌ی کتش را بالا زد و در پناه سایبان ویتترین مغزه‌ها به راه افتاد. کف کفش هایش سوراخ بود و جوراب هایش خیس شده بودند. به زن‌ها اطلاع داد: «الان یک نفر را می فرستند.»
- پیرزن که دوباره مشغول پوست کندن سیب زمینی شده بود، با سادگی پرسید: «برای چه؟»

۸

در سردخانه هم چراغ‌ها روشن بودند. پیرزن نمی‌دانست کجاست. آیا در سالن بزرگ یک اداره بود؟ او به کشورهای شماره‌دار نگاه می‌کرد. شاید در یک شرکت تجاری بزرگ بود؟ باز پرس بوپر هنوز همراهش بود. پیرزن پرستاری را به جای خودش نزد زن سرایدار گذاشته بود. نه تنها اتاقک سرایداری، بلکه تمام پاریس تاریک شده بود. ابرهای خاکستری چنان متراکم شده بودند که به نظر می‌رسید یک بعد از ظهر زمستانی است. هر چند باران که عابرین را از خیابان‌ها فراری داده بود همچنان به شدت می‌بارید، اما آسمان هنوز باز نشده بود. با آنکه برای رسیدن به آنجا سوار تاکسی شدند، باز خیس شده بودند. خانم بلاتش یک کلاه کوچک از مد افتاده بر سر گذاشته بود. کلاه کاملاً بالای سرش قرار گرفته بود. موهای سفیدش در اطراف آن

تاب خورده و مانند هاله‌ی دور سر قدیسین به نظر می‌رسید. پیرزن از فکر اینکه داخل این کشورهای فلزی جسدهایی قرار دارند، دچار ترس شده بود. برای مدتی بی تفاوت ماند، ولی به تدریج ذهنش به کنار افتاد. نگاهش تک تک خطوط چهره‌ی آقای بووه را بررسی و انگشت‌هایش را انگار که تسبیح می‌گردانند، خم کرد. پیرزن کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. چهره‌ی آقای بووه در اینجا نسبت به درون آپارتمان‌ش یا درون اتاق پزشک قانونی فرق داشت. در حقیقت دیگر صورتی باقی نمانده بود. فقط یک شکل بود، شکلی با خطوط دوست داشتنی. هیچ کس دیگر نمی‌توانست لبخندی بر کنار لبش تشخیص دهد. نگهبان می‌خواست کشور را ببندد، اما پیرزن همچنان با چشمان بی‌فروغش که به تدریج با اشک پر می‌شدند، به او خیره مانده بود. اکنون او را از پشت پرده‌ای از اشک می‌دید. لب‌هایش بدون صدا تکان می‌خوردند. هر لحظه بر شدت گریه‌اش افزوده می‌شد. بوپر نگاهش را از روی چهره‌ی زن برگرفته و به چانه‌اش نگاه کرد.

- خودش است؟

پیرزن با تکان سر تأیید کرد. باز پرس بوپر با حرکتی ملایم و ناپخته، بازوی پیرزن را گرفت. تازه در این لحظه بود که زن خودش را کنار کشید و نگهبان توانست کشور را ببندد. تا کسی جلو در منتظر مانده بود. خانم بلاش پیش از اینکه سالن را ترک کند، مخفیانه به سایر کشورها نگاهی انداخت. شاید با خود فکر می‌کرد که در آنها را

هم روزی باز خواهند کرد. کفش‌هایشان ردی بلند بر آسفالت می گذاشت. پیش از آنکه آن دو داخل تاکسی بنشینند، مجبور شدند از زیر باران بگذرند. وقتی در که دورفور پیاده شدند، بار دیگر باران خیسشان کرد. انگار می خواستند آشفتگی خانم بلانش را بیش تر کنند، زیرا باز پرس همراهش را که در این مدت به او عادت کرده بود و احتمالاً حتی وجه اشتراک‌هایی هم با او داشت، از او جدا کردند. آیا فکر می کردند آقای بوپر برای بازجویی از پیرزن به اندازه‌ی کافی تردست نیست؟ آیا این تصمیم را از این رو گرفته بودند که حوزه‌ی تخصصی کار او کسب اطلاعات در مورد منافع بازماندگان متوفی بود و در اینجا قضیه صورت دیگری به خود گرفته بود؟

باز پرس لوکاس خطاب به بوپر گفت: «همکار، من به جای شما می مانم. شما دیگر بروید خانه و لباس‌هایتان را خشک کنید.» بوپر حرفی نزد. حوصله نداشت به خانه برود. خسته هم نبود. خانم بلانش با دلتنگی به او نگاه کرد، انگار که بوپر او را به یک غریبه لو داده بود.

لوکاس به هیچ وجه آدم بدی نبود. پلیس جنایی هم دیگر به نظر پیرزن ترسناک نمی رسید. تقریباً بقیه‌ی کارمندان به خانه رفته بودند. عصر هنگام اکثر ادارات از آدم خالی بود. درهای اطراف راهروهای طولانی اداره باز بودند. روی یک سینی لیوان‌های خالی آبجو دیده می شد و کنار آنها لیوانی دیگر که هنوز پر بود. باز پرس جرعه‌ای از آن نوشید. او از خانم بلانش خواست روی یک مبل

مخملی بنشیند.

- حتماً می دانید که با شما کاری نداریم و به هر حال پس از کمی صحبت به خانه تان خواهید رفت. پرستاری که بسیار ماهر و همیشه آماده‌ی کمک است، حالا از خانم سرایدار مراقبت می کند.

پیرزن زیر لب، طوری که گویا به آنچه می گوید فکر نمی کند و انگار که اصلاً به چیزی فکر نمی کند، گفت: «متشکرم آقا.»

- می توانستم فردا هم شما را به اینجا احضار کنم، ولی عده‌ی زیادی علاقه مند به این ماجرا هستند. هر چه سریع تر این قضیه روشن شود، بهتر است. گرسنه تان نیست؟
- نه آقا.

- تشنه تان هم نیست؟ بسیار خوب، می خواهید پنجره را ببندم؟

پنجره باز بود. آسمان که به خاطر غروب و هوای ابری خاکستری شده بود، از پنجره دیده می شد. به نظر می رسید، امتداد برق های آسمان هر لحظه به رود سن نزدیک تر می شود. این برق ها پل روی رود سن را که از روی آن ماشین ها و اتوبوس ها عبور می کردند، روشن می کردند. دیگر کسی در خیابان ها دیده نمی شد.
- از رعد و برق می ترسید؟

پیرزن جرئت نداشت جواب مثبت بدهد، اما در حقیقت همین طور بود. لوکاس پنجره را بست، پرده را کشید، رو به روی او نشست و سمیگاری روشن کرد: «بسیار خوب، نام شما بلانش است،

نام خانوادگی تان چیست؟

تا زمانی که واژه‌ها به ذهن پیرزن برسند، مدتی طول کشید. او می‌بایست آنها را در مغزش کنار هم ردیف می‌کرد. تازه بعد از آن بود که فکری منسجم به خاطرش می‌آمد.

- فامیل خودم؟

- فامیل پدرتان. کجا متولد شده‌اید؟

- در کونکارنو Concarneau فامیل پدرم باربلین Barbelin

است.

- بلانش صدایتان می‌کردند؟

- شارلوت Charlotte صدایم می‌زدند. تا زمانی که به بروکسل

رفتیم، مرا به همین نام می‌نامید.

- اصلاً ازدواج نکرده‌اید؟

پیرزن سرش را به علامت نفی تکان داد.

- زمانی که با متوفی آشنا شدید، نامش لامبلو بود؟ به چه

کاری مشغول بودید؟

پیرزن بلافاصله جواب نداد. لوکاس مجبور بود با او کنار

بیاید، به خودش قول داده بود صبورانه رفتار کند.

- در کدام محله زندگی می‌کردید؟

- در نزدیکی میدان بلانش.

- تنهایی؟

احتمالاً زن گمان می‌کرد که ناگهان می‌خواهند در گذشته‌اش

که آن قدر دور می نمود، گاوش کنند. شاید او دیگر در مورد گذشته اش چیز دقیقی نمی دانست. شاید ذهنش کند شده بود.

- آیا هیچ وقت با فردی به اسم پیر مانچلی زندگی نکرده اید.

زن آهی کشید و سرش را تکان داد.

- فاحشه بودید؟ مردم می شناختندتان؟

پیرزن گریه نکرد، در دفاع از خود حرفی نزد و حتی نشان نداد

که خجالت می کشد، همان طور آشفته و اندکی هم با ترس به او نگاه کرد.

- اگر حرفی می زنم که درست نیست و می خواهید آن را رد

کنید، لازم نیست بترسید.

- نه.

- آنچه گفتم صحیح نیست؟

- چرا.

- معشوقه ی لامبلو بودید؟

- بله.

- او آن موقع چه کار می کرد؟

- نمی دانم.

- هنوز درس می خواند؟

- نمی دانم.

- کجا زندگی می کرد؟

- پهلوی من.

- نزدیک میدان بلانش؟

- در هتل کوچکی واقع در خیابانی که اسمش از یادم رفته است. از میدان کلیشی Chichy زیاد دور نیست. سمت بلوار باتینل Batignoll است.

- قبل از اینکه با شما آشنا شود، آنجا زندگی می کرد؟

- نه، قبل از آن در خیابان رو موسیو لوپریس زندگی می کرد.

- به خاطر او بود که مانچلی را ترک کردید؟

پیرزن احساس ناآرامی می کرد و مرتب روی مبل جا به جا می شد. لوکاس می دانست چیزی که گفته است، کاملاً صحیح نیست، اما پیرزن احتمالاً با کمال میل به او پاسخ می دهد، هر چند کلمات مناسبی برای این کار پیدا نمی کند. شاید افکار در مغز سالخورده اش مغشوش شده بودند.

- بگذارید کمی استراحت کنیم. می خواهید بگویم برایتان

یک فنجان قهوه بیاورند؟

لوکاس متوجه شد که تیرش درست به هدف خورده است. با گفتن واژه‌ی قهوه اثری از زندگی در چشمان پیرزن پیدا شد. لوکاس گوشی تلفن را برداشت و به آبجوفروشی دوفین تلفن کرد.

- ببینم فیرمین Firmin، می توانید با وجود باران برایمان یک

فنجان قهوه و یک بطری آبجو بیاورید؟ قهوه زیاد بریزید، از نوع مرغوب باشد.

لوکاس گذاشت پیرزن مدتی استراحت کند. به اتاق مجاور

رفت و بازپرسی را به کار واداشت، به این ترتیب که به او مأموریت داد در لیست پلیس های مأمور دستگیری فواحش و خلافکاران را بگردد. وقتی به اتاق برگشت، پیرزن درست مثل سابق همانجا نشسته بود. بی شک او می توانست در حالی که افکار مه آلود به مغزش هجوم می آوردند، ساعت ها بدون حرکت همانجا بنشیند. لوکاس به راهرو رفت و چشمش به پیشخدمتی افتاد که با یک سینی می آمد. فیرمین خود را با یک چتر بزرگ قرمز که با آن میهمانان را از پیاده رو تا داخل بار همراهی می کرد، مجهز کرده بود. بسیار سر حال بود، انگار هوای طوفانی خلق و خوی خوشش را شدت بخشیده بود. پرسید: «موضوع یک جنایت است؟» و به در اشاره کرد: «باز هم یک آدم پست و کثیف؟»

- نه یک پیرزن.

لوکاس داخل فنجان پیرزن شکر ریخت و با رفتاری مؤدبانه از او پرسید آیا شیر می خواهد یا نه؟
- شاید باید اول بهتان بگویم که هرچه در گذشته اتفاق افتاده، حالا دیگر مشمول مرور زمان شده. منظورم را می فهمید، نه؟ یعنی دیگر لازم نیست به خاطر کارهای گذشته تان مورد سرزنش قرار بگیرید. اگر هم معشوق قبلی تان لامبلو زنده بود، شکایتی از او نمی شد. من به خاطر قضیه ی مانچلی از شما بازجویی نمی کنم، بلکه به دلایلی دیگری مجبوریم زندگی او را از نو مورد بررسی قرار دهیم.

لوکاس سعی کرده بود آهسته صحبت کند، اما حرف‌هایش هنوز هم برای پیرزن تند و پیچیده بود. با وجود بسته بودن پرده‌ها، هر بار که آسمان برق می‌زد، پیرزن می‌ترسید. شاید در تمام مدتی که لوکاس صحبت می‌کرد، با وحشت منتظر رعد و برق بعدی بود. پیرزن فنجان را با ناز و ادا در دست گرفته بود و مانند زنی که به مهمانی آمده باشد، از آن جرعه جرعه می‌نوشید.

- چون لامبلو معشوقتان بود، مانچلی را ترک کردید؟

لوکاس حرف‌هایش را با کلماتی دیگر تکرار کرده بود.

- نمی‌دانم. فوراً این کار را نکردم.

- آیا او یکی از مشتری‌هایتان بود؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- به شما پول می‌داد؟

- احتمالاً نه.

- بعد به شما پیشنهاد کرد نزد او بمانید؟

- بله.

- آیا می‌خواست مانع فحشای شما شود؟

سئوال و جواب‌ها به همین راحتی هم مطرح نمی‌شدند.

لوکاس مجبور بود مدام به چهره‌ی زن نگاه کند تا پس از ادای هر

جمله افکار پیرزن را بخواند، زیرا به نظر می‌رسید پیرزن هم برای

جست و جوی حقیقت به زحمت افتاده است.

- لامبلو پولدار بود؟

- نه خیلی.

- در طول روز چه می کرد؟ مانند فردی شاغل که به سر کار یا به کارخانه می رود، کار می کرد؟

- نه.

- دیر از خواب بلند می شد؟ تمام روز ول می گشت؟

- بله.

- پس مجبور بودید هر چند وقت یک بار به او پول بدهید؟
- به گمانم بله.

آن دوره و زمانه برای لوکاس آشنا بود. در مورد آن دوران فقط اطلاعاتی را داشت که در زمان استخدامش در اداره ی پلیس به او داده بودند. میدان کلیشی، بلوار باتینل، این محله ها تقریباً محدودهی شهر پاریس بودند. بی تردید آن زمان ها مردم دربارهی کلاهبرداران شهر خیلی صحبت می کردند. دخترها دامن های پلیسه می پوشیدند و موهایشان را بالای سرشان دم اسبی می کردند و مردها برای جلب زنان با چاقو به جان یکدیگر می افتادند.

- آیا لامبلو شبیه دیگران بود؟

- نه.

- هیچ سعی می کرد شما را وادار به نوع دیگری از زندگی کند؟

- نه بلافاصله.

- اما مانچلی می خواست شما بار دیگر از آن او باشید، نه؟

- احتمالاً.

- هیچ شده بود که لامبلو شما را به رقص ببرد؟
- گاه گاهی. ما بیش تر اوقات به کاباره می رفتیم. آنجا آواز
می خواندند.

- او را آنجا می شناختند؟ او دوستی داشت؟
- بله.

پیرزن نام این کاباره ها را به یاد نداشت. بیش تر مردم برای
تفریح به آنجا می رفتند، اما چند نفر آدم جدی تر و خشن تر آنجا
بودند. کم کم بحث هایی در مورد عدالت اجتماعی پیش کشیده
می شد. تقریباً همان موقع بود که آنارشویست ها^۱ آنجا به ملاقات هم
می آمدند.

- هیچ وقت در مورد بمب گذاری چیزی نشنیده بودید؟
- چرا.

- از لامبلو شنیده بودید؟

- از او و از دیگران هم.

در زدند. باز پرس برای لوکاس برگ پرونده ی قرمز رنگی آورده
بود. وقتی چشم پیرزن به برگ افتاد، جا خورد.

۱. به معنای سروری ستیزی: جنبش سیاسی و نظریه ای که در قرن نوزدهم پدید
آمد و خواهان برافتادن هرگونه دولت و سازمان اداری و پیرو گردهم آیی
انجمن های آزاد و همیاری داوطلبانه ی گروه ها به جای هر شکلی از دولت
بود. بر خلاف آنچه رواج یافته، این واژه به معنای هرج و مرج طلبی نیست.
(مترجم)

- لازم نیست بترسید. موضوع بین خودمان می ماند.
پیرزن در هفته دو بار برای معاینه به این ساختمان می آمده
است. احتمالاً مطابق معمول برای یکی دو هفته او را به سنت
لازار Saint Lazare می فرستادند.

- لامبلو بیماری مقاربتی داشت؟

- نه.

- شما چه؟

- من شانس داشتم و مریض نمی شدم.

- لامبلو شما را دوست داشت؟

- نمی دانم.

لازم نبود میان آنها حتماً عشقی وجود داشته باشد. لابد لامبلو
روز ملاقات با او از خانه بیرون زده، خسته شده یا حالش بد بوده
است و به همین دلیل در محله های مختلف پرسه می زده است. پس به
این ترتیب کشیده شدن به میدان کلیشی هم چندان عجیب به نظر
نمی رسد. سایر پسران خانواده های سرمایه دار فرانسه همان زمان در
حوالی مونمارت نه تنها با نقاشان و کاباره داران رفت و آمد داشتند،
بلکه با ولگردان و افراد این طبقه هم آشنا بودند. بعضی از آنها از این
هم پافراتر گذاشته بودند. آنها به سوی کارهای غیر قانونی کشیده
شده و تدارکات لازم را برای بمب گذاری ها در اتومبیل رئیس
جمهور و کالسکه ی تشریفاتی دولتمردان خارجی فراهم می کردند.
سئوالی به فکر لوکاس رسید: «چیز می نوشت؟»

- بله.

- کتاب؟

- نمی دانم. خیلی می نوشت. چیزهایی را که نوشته بود، برای دوستانش می خواند.

- هیچ گاه مطالبش در روزنامه ها چاپ نمی شد؟ خوب فکر کنید، می توانید چیزی به یاد بیاورید؟

پاهای پیرزن به خاطر گرما، با وجود آن دمپایی های پوستی که پوشیده بود، به درد آمده بود. با خود فکر کرد: جرئت دارد زیر میز تحریر دمپایی هایش را بیرون بیاورد؟ لوکاس به کمک حافظه ی او آمد: «به خیابان مونمارت رفت و آمد نداشت؟»

پیرزن یک پایش را از دمپایی درآورده بود. این حرف های لوکاس نبود که او را پریشان می کرد، بلکه کاری بود که خودش مشغول آن بود. پیرزن تکرار کرد: «به مونمارت؟»

هر اسمی در ذهنش با یک تصویر همراه بود.

- چرا. به کتابفروشی کوچکی می رفت.

شاید این کتابفروشی هنوز هم وجود داشت. به هر حال آن موقع آنجا محل ملاقات آنارشیست ها بود. آنها بر و شورهایشان را از آنجا می خریدند و روزنامه ی کوچکی منتشر می کردند.

- شما با او به کتابفروشی رفته بودید؟

- بله.

- آنجا چه کار می کردند؟

- مرتب بحث می کردند. لامبلو هم هر بار چیزی می خواند.
پیرزن از آنچه او می خواند سر در نیاورده بود. آن موقع هیچ چیز
سرش نمی شد. معشوقش هم از او انتظاری نداشت. او می بایست
یک دختر عامه پسند باشد، پست ترین دختر میان دخترهای پست،
زیرا این شخصیت با شکل و شمایل لامبلو در آن زمان همخوانی
داشت. شاید لامبلو او را به همین خاطر و برای اینکه بتواند به طور
جدی تری به آداب و رسوم طبقه ی سرمایه دار پشت پا بزند، به
فحشاء کشانده و حتی گاه و بی گاه پولش را هم از او می گرفت.

- مانچلی او را تهدید کرده بود؟

پاسخ این سؤال معلوم بود. پیرزن لازم ندید پاسخی بدهد.

- لامبلو مسلح بود؟

بی تردید مسلح بود، آن هم با یک چاقوی بزرگ. آن موقع هنوز

رولور مد نبود.

- شما با او در مولن دولاگالت Moulin de la Galette

می رفتید؟

- ما فقط یک بار به آنجا رفتیم.

- و همان دفعه مانچلی بیرون کمین کرده بود. لامبلو او را با

چاقوزد و بعد هر دو فرار کردید. آن شب چه کردید؟

- فرار کردیم.

- از پاریس رفتید؟

- از راه پاریس خارج شدیم، از راه دروازه ی پورت دو

فلاندر *Porte de Flandre* شهر را ترک کردیم، به خارج از شهر رسیدیم و در ایستگاهی کوچک سوار قطار شدیم. مدت‌ها از روشن شدن هوای می‌گذشت.

- به بلژیک رفتید؟

- بله.

- با خودتان پول داشتید؟

- کم. فقط پول دوسه روز هتل.

با اینکه خودشان را پنهان نکرده بودند، کسی آنها را پیدا نکرده

بود.

- نام‌هایتان را عوض کردید؟

- بله، او به من گفت اسمم باید بلانش باشد و باید طوری

وانمود کنم که انگار همسرش هستم.

- او را دوست داشتید؟

خانم بلانش بدون اینکه به این سؤال جواب دهد، او را نگاه

کرد. برای اولین بار از زمانی که در دفتر نشسته بود، اشک به

چشمانش آمد.

- گفتید هر دو در یک کافه کار می‌کردید؟

- در یک آجوسازی بزرگ در میدان پلاس دو بروکر *Place de*

Brouckère من خدمتکاری می‌کردم و او در زیرزمین کار می‌کرد.

- فکر می‌کنید آدم بدبختی بود؟

به نظر می‌رسید که واژه‌ی «بدبخت» پیرزن را ترسانده است.

مدتی گذشت تا او بار دیگر شجاعتش را به دست آورد. احتمالاً مشغول گردآوری خاطر آتش بود: «فکر نمی‌کنم. وقتی مرخصی داشتیم به خارج از شهر و به جنگل بوادلا کامبر Bois de la Cambre می‌رفتیم. بینم اسمش همین بود دیگر؟»

پیرزن از اینکه نام جنگل بار دیگر به خاطرش آمده، احساس خوشحالی می‌کرد. بی‌شک نام این جنگل برایش تصویر روزهای آفتابی را یادآور می‌شد.

- آیا به خاطر زن دیگری شما را ترک کرد؟

- نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم. به هر حال رفت.

- بدون اینکه از قبل به شما بگوید؟

- به من گفت می‌خواهد به انگلستان برود.

- به شما پیشنهاد نکرد همراهش بروید؟

- نه.

- بهتان قول هم نداد که دوباره برگردد؟

پیرزن از این نوع سئوالات تعجب می‌کرد، انگار این سئوالات جنبه‌ی واقعی نداشتند. با شیوه‌ی خودش پاسخ داد: «قرار این نبود.» گویا هرگز جرئت نکرده بود از لامبلو چیزی بپرسد و کوچک‌ترین تأثیری بر زندگی اش بگذارد.

لامبلو او را از منجلا ب بیرون کشیده و بیش‌تر از یک سال با او زندگی کرده بود. شاید زن فکر می‌کرد لامبلو به خاطر عشق یا به خاطر وجود او دست به قتل زده است. حالا مرد گذاشته و رفته بود.

البته زن هم هرگز آرزو نکرده بود که تمام زندگی شان را با هم بگذرانند.

- هرگز برایتان نامه نوشت؟

- فقط از لندن برایم یک کارت یادگاری بدون امضاء فرستاد

که رویش عکس یک ستون بود.

- تصویر میدان ترافالگار Trafalgar؟

- حتماً همان بوده. هنوز آن را دارم.

- بعد از آن شما به پاریس برگشتید؟

- بلافاصله نه. اول به آنتورپن Antwerpen رفتم.

- به یک آبجوسازی دیگر؟

- به آبجوسازی که فقط زن‌ها در آن بودند.

این مورد هم برای لوکاس آشنا بود. در شمال بلژیک این جور

جاها نوعی اماکن فساد محسوب می شدند. در آن جادوگرهای چاق

برای مشتری‌ها آبجو می آوردند.

- مدت زیادی آنجا ماندید؟

- نسبتاً زیاد.

- چند سال؟

پیرزن چشمانش را بست. در حالی که لب‌هایش را می‌جنباند،

سال‌ها را شمرد.

- تقریباً شانزده سال.

- در همان خانه‌ی قبلی؟

معلوم بود که در همان خانه‌ی قبلی. لازم نبود زن شخصیتش را عوض کند. او که مثل لامبلو نبود. احتمالاً هنگامی که برای سلیقه‌ی اهالی آنتورپن بیش از حد چاق و پیر شده بود، شغلش را از دست داده بود.

- آیا همچنان آن نام فامیلی را که او برایتان انتخاب کرده بود، حفظ کردید؟ پیرون بود دیگر، نه؟

- بله. بعد به فرانسه برگشتم و اول به لیل رفتم.

لوکاس تقریباً خجالت می‌کشید از او سؤال کند که بعد از آن چه کرده.

- در پاریس در کافه‌ای در میدان پلاس دو لا باستیل Place de la Bastille نظافت توالت‌ها را به عهده گرفتم. اما چون دیگر پیر شده بودم، کار خدمتکاری به من دادند. به عنوان یک خدمتکار هم همیشه سرم شلوغ بود. پهلوی مردم فقیر، پیرزن‌های دیگر و بیمارانی که هیچ‌کس به آنها کمک نمی‌کرد، کار می‌کردم.

- شما لامبلو را از روی عکسش در روزنامه شناختید؟

- بله. خیلی دلم می‌خواست او را یک بار دیگر ببینم، ولی جرئتش را نداشتم. زمانی که داشتم با زن سرایدار آپارتمان‌ش صحبت می‌کردم، سر و کله‌ی زنی پیدا شد و من هم فقط بنفشه‌ها را دادم و برگشتم.

در قوری هنوز مقداری قهوه مانده بود. لوکاس آن را برای پیرزن ریخت و صبر کرد تا او همه‌ی آن را نوشید. خودش هم آبجویش را

می خورد.

- بسیار خوب، من شما را به خانه می رسانم.

- دیگر به من احتیاجی نیست؟

- فکر نمی کنم. اما گزارش پلیس را به منزلتان می آورند که

امضاء کنید. فردا صبح آن را حاضر می کنم.

لوکاس پیرزن را با اتومبیل کوچک رئیس پلیس به خانه اش

رساند. آنها در اتاق سرایداری به پرستاری که سعی کرده بود آنجا

را کمی جمع و جور کند، برخوردند. از آنجایی که هنوز باران

می بارید، لوکاس پرستار را هم به خانه اش رساند. روی صفحه‌ی اول

روزنامه‌های خرسی که روی پیاده رو جمع آوری شده و یکی پس از

دیگری خشکشان می کردند، تصویر رنه بووه دیده می شد.

خانم سرایدار محله‌ی که دولاتورنل در بستر بود. از زمانی که

دو نفر وارد ساختمان شده بودند، در حالی که او فقط یک بار در را

باز کرده بود، خواب آرام نداشت. وقتی آکاردئون نواز به خانه رسید،

خانم زن چراغ را روشن و از پنجره بیرون را نگاه کرد تا مطمئن شود

که خودش است.

ساردوها برای رفتن به مسافرت آماده می شدند. آنها در

ریو ابلا Riva Bella در پانسیون اتاق رزرو کرده بودند. هر چند که

پسرک آنها دلش می خواست موقع مراسم خاکسپاری «دوستش»

حاضر باشد، اما آنها بلیت‌هایشان را برای پس فردا گرفته بودند.

ساردوها در این مورد بحث می کردند.

- شاید او را تا پایان تعطیلات دفن نکنند.

- چه کسی گفته؟

- اطلاعات و تحقیقات باید کامل شوند تا دیگر کسی نتواند

ادعایی داشته باشد.

- اگر او را دفن کردند چه؟

حدود ساعت هشت و کیل گیشار به خانم لر تلفن کرد و چنین گزارش داد «معذرت می‌خواهم دوست محترم که مزاحمتان شده‌ام، اما مایلم اطلاعات جامعی به شما بدهم که همین حالا گزارش شده‌اند. قبلاً به شما گفته بودم که پیش‌ترها یک بار به خاطر ارتباطات شفلی با وکیل ریگال صحبت کرده بودم. او اندکی پیش از شام به من تلفن کرد. حالم را پرسید، ولی در عین حال بسیار دستپاچه به نظر می‌رسید. او گفت که در حال حاضر در پاریس تنهاست. احتمالاً خانواده‌اش کنار دریا هستند. او به خاطر موضوع خاصی در پاریس مانده‌است و همان چند لحظه قبل اطلاع پیدا کرده بود که من هم سرگرم بررسی همین موضوع هستم. من اجازه دادم حرف‌هایش را بزنند. صدای زنانه‌ای از دورتر شنیده می‌شد که به احتمال قوی صدای خانم مارش بود که او را وادار کرده بود به من تلفن کند. این موضوع کلی مایه‌ی هیجانم شد. نمی‌خواهم الان پای تلفن همه چیز را برایتان تکرار کنم. اجازه بدهید فردا حضوری صحبت کنیم. ریگال بیش از هر چیز مایل بود از نظرات شما آگاه شود.»

گیشار این طور ادامه داد: «جریان بسیار پیچیده‌ای است و می‌تواند سال‌ها بر ایمان کار و در دسر درست کند. خدا می‌داند فردا پس فردا چند نفر دیگر ادعای خویشاوندی با ساموئل مارش یا لامبلو را می‌کنند، حالا بگذریم از سایرین که ما تا به حال از وجودشان خبردار نشده‌ایم. او گفت آیا به نفع هر دو طرف که غیر مستقیم در این قضیه با هم سهیمند، نیست که با یکدیگر ارتباط برقرار کنند؟ می‌فهمید منظور من چه بود؟ می‌خواهد ما به ازدواج آن دو شک نکنیم. او با یکی از همکاران ما در پاناما هم ارتباط برقرار کرده. می‌دانید که ازدواج در آنجا و بر اساس قوانین آنجا انجام شده است. من حرفش را به هیچ وجه تأیید نکردم. اما در لحظه‌ی آخر با لحنی دوستانه، آنچه را پلیس تازه کشف کرده است، یعنی همان قضیه‌ی تعقیب ساموئل مارش را در سال ۱۸۹۷ به خاطر ارتکاب قتل به اطلاعش رساندم. یک نفر دیگر هم می‌بایست گوشی را از جای دیگر برداشته باشد. یک صدای زنانه به گوش می‌رسید. دیگر بیش‌تر از این نمی‌خواهم توضیح دهم. متوجه حرف‌هایم می‌شوید؟»

- فکر می‌کنم این دوزن تا خون هم را نریزند، آرام نمی‌گیرند.

شما این طور فکر نمی‌کنید؟

- احتمالش هست. به هر حال برایتان شب آرام و خوشی را

آرزو می‌کنم. در محله‌ی شما هم باران شدید است؟

- همین حالا خدمتکارم به من گفت که آب حیاط را گرفته.

گویا جایی لوله‌ای تر کیده.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

وقتی پاریس از خواب بامدادی بیدار شد، باران دیگر نمی‌بارید. آسمان نسبت به روز گذشته به رنگ آبی روشن‌تری بود، آسمانی صاف و باز بر فراز شهر گسترده شده بود. آخرین قطرات باران از کناره‌ی بام‌ها به زمین می‌چکیدند. پیاده‌روها تکه‌تکه خشک می‌شدند. رود سن گل‌آلود و امواجش بزرگ‌تر از هر زمان دیگر بود و دور ستون اسکله شکلی همانند سبیل یک مرد بر جای می‌گذاشت. ساردو در حالی که از جلوی اتاقک سرایداری رد می‌شد و ناهارش را در یک قوطی حلبی زیر بغلش زده بود، گفت: «از فردا تعطیلات شروع می‌شود. فردا بعد از ظهر من در حال شنا کردن در دریا هستم.»

خانم ژن مشغول تدارک وسایل خواب شوهرش بود. بعد از آن هم شروع کرد به جارو زدن و ورودی ساختمان که روز بعد از باران همیشه کثیف‌تر از هر زمان دیگری بود؛ آیا آن زمان هم فکرش پیش آقای بووه بود؟ یا اصلاً به چیزی فکر نمی‌کرد؟ اندکی از ساعت هشت گذشته بود. در خیابان‌ها مردمی که به سر کار می‌رفتند، به چشم می‌خوردند. کرکره‌ی بعضی از مغازه‌ها بالا رفته بود. صاحب مغازه‌ی فروش ابزار موسیقی هم وقتی خانم ژن دم‌در را جارو می‌زد، مشغول بالا زدن کرکره‌ی مغازه‌اش بود. خانم ژن دست از کار کشید

و چند کلمه‌ای راجع به هوای توفانی روز پیش با مرد صاحب مغازه رد و بدل کرد.

- حتماً در تمام ناحیه رعد و برق بوده و خدا را شکر که به چیزی صدمه نزده.

صاحب مغازه می‌خواست به او جواب بدهد که متوجه شد خانم ژن چطور مردی را که روی اسکله و آن طرف خیابان ایستاده، زیر نظر گرفته است. خانم ژن ناگهان در حالی که رویش به سمت مغازه‌دار بود و فریاد می‌کشید: «پلیس، یک پلیس خبر کنید»، به آن سوی خیابان دوید. مغازه‌دار نخست از شدت تعجب از جایش تکان نخورد. فقط خانم ژن را نگاه کرد که چطور خودش را روی غریبه انداخت و بازویش را چسبید. زن بار دیگر فریاد زد: «پلیس بیاورید. زوده». مرد کت و شلواری خاکستری با دوختی نه چندان تعریف کردنی پوشیده بود و کلاهی قهوه‌ای بر سر داشت. سر و وضعش در کل به هیچ وجه جلب توجه نمی‌کرد. مرد در حالی که سعی می‌کرد خودش را بدون اعمال زور از دست زن خلاص کند و در واقع بدون اینکه بخواهد از قدرتش در برابر او استفاده کند، گفت: «شما را به خدا ولم کنید. من که شما را نمی‌پاییدم، کتکتان هم که نزده‌ام.»

- من، من شما را می‌شناسم. می‌دانم که هستید. شما یک آلمانی کثیف هستید.

خانم ژن این کلمات را از ته دل فریاد زد تا توجه دو سه مردی را که آن نزدیکی بودند، به خود جلب کند. او می‌توانست اگر مرد

می خواست فرار کند، جلویش را بگیرد و حتی با او گل آویز شود و روی زمین بغلتد. او مرتب فریاد می زد: «او یک آلمانی ست، یک آلمانی کثیف. او زمان جنگ از من بازجویی کرده. به خاطر آقای بووه. می خواست او را دستگیر کند.»

صاحب مغازه ی ابزارآلات موزیقی از روی پل پلیسی را که با عجله به آن طرف می آمد، صدا زده بود.

- عجله کنید. آدم هیچ وقت نمی فهمد این آدم ها چه کارها از شان می آید. او یک آلمانی کثیف است. زمان جنگ اینجا بود و می خواست یکی از مستأجرین را دستگیر کند.

مرد غریبه حاج و واج مانده ولی آرام بود. وقتی خانم زن بازویش را رها کرد، مرد کت و کراواتش را بار دیگر مرتب کرد. پلیس با لحنی خشن گفت: «می توانید ادعایتان را ثابت کنید؟»

حالا دیگر عده ی بیش تری آنجا جمع شده بودند، شاید دوازده نفری روی اسکله ایستاده بودند.

- اگر موافق باشید، اورا قم را در اداره ی پلیس به شما نشان می دهم.

- متوجه لهجه اش شدید؟ من مطمئنم، اشتباه نمی کنم. آن موقع موهایش کوتاه بود.

پلیس کلاه مرد را از سرش برداشت. مرد خنده اش گرفت. سرش تاس بود.

- آیا اعتراف می کنید که این زن را دیده اید؟

- من به ریستان جواب خواهم داد، سرکار!
- فقط یک دقیقه صبر کنید. باید شوهرم را بیدار کنم تا در
اتاقک مواظب باشد. می خواهم با شما بیایم، باید برای کمیسر
توضیح دهم...

خانم زن به درون خانه دوید و پیشبند را از دور کمرش باز کرد.
چند لحظه بعد بار دیگر ظاهر شد، به سرعت کلاهی بر سر گذاشته
بود. او تکرار کرد: «یک آلمانی کثیف»
انگار با خودش حرف می زد: «اگر آقای بووه آن موقع اینجا بود،
حتماً او را می کشتند.»

مرد سعی داشت در طول راه چیزی را توضیح ندهد. پلیس یک بازوی او را محکم چسبیده بود و او را تقریباً مانند یک عروسک دنبال خود می کشید. هر چند وقت یک بار هم او را بدون دلیل تکان می داد. این کارش احتمالاً ناآگاهانه بود، زیرا مرد به آن دسته از اشخاص تعلق داشت که اجازه می دهند هر بلایی می خواهند سرشان بیاورند.

قد خانم ژن به مراتب کوتاه تر از آن دو بود. او با قدم های کوتاه و سریع جلوتر از همه می رفت و بی وقفه با خودش حرف می زد. عده ای از آدم های کنجکاو که بعضی هایشان اصلاً نمی دانستند موضوع چیست، دنبال آنها به راه افتاده بودند.

مرد چیزی برای جلب نظر نداشت، اما حالتی داشت که او را

مظنون جلوه می داد، به نحوی که اگر کسی در میان آن جمع ناگهان فریاد می زد: «دزد را بگیرید!»، بدون شک همه ی نگاه ها متوجه او می شد. او از آن اشخاصی بود که وقت بازگشت دخترهای جوان از مدرسه، بر سر راه کمین می کرد و آنان را به تور می انداخت. اینکه توجه همه را به خود جلب می کرد، شاید به خاطر پوست بسیار سفیدش بود که در برابر ابروهای پر پشت و سیاهش توی چشم می زد، شاید هم به خاطر نگاه خیره ای بود که به آدم می انداخت، یا به خاطر لب های بسیار قرمزش که انگار به آنها ماتیک مالیده بود.

به سختی می شد باور کرد که او هم مثل بسیاری صاحب خانه و زن و بچه باشد. مردی تنها و غمگین به نظر می رسید و کاملاً مشخص بود که مدتی ست به حمام نرفته است. اجازه داده بود که او را به هر طرف که می خواهند، ببرند. انگار به این کار عادت داشت. تازه وقتی به اداره ی پلیس و اتاق انتظار که به گیشه هایی تقسیم شده بود رسیدند، مرد کت، یقه و کراواتش را درست کرد و بدون اینکه کسی انتظارش را داشته باشد، ناگهان گفت: «می خواهم با کمیسر صحبت کنم.»

مأمور پلیسی که در اتاق حضور داشت، نخست به ساعت دیواری نگاهی انداخت و سپس با احتیاط در دفتر رئیسش را باز کرد و از اینکه رئیس هنوز پشت میز تحریرش نشسته بود، دچار تعجب شد. کارمند با صدایی نسبتاً بلند با او صحبت کرد. کمیسر از جایش بلند شد، سرش را از لای در نیمه باز بیرون آورد، مرد را با

دقت نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

خانم ژن با صدایی بلند به او گفت: «یک آلمانی، جناب کمیسر. زمان جنگ هم اینجا بود. یک بار آمده بود ببیند آقای بووه واقعاً در خانه هست یا نه. دو روز بعد افراد گشتاپو^۱ ریختند به ساختمانمان. من مطمئنم که این همان کسی است که دو روز پیش یواشکی وارد خانه شده و آپارتمان آقای بووه را زیر و رو کرده. حالا می‌بینید، جرئت نخواهد کرد این موضوع را انکار کند.»

خونسردی مرد، خانم ژن را از کوره به در برده بود. دلش می‌خواست صورت مرد را چنگ بزند و زخمی‌اش کند تا این که او این طور آرام، بی تفاوت و تقریباً با حسن نیت نگاه نکند.

مرد گفت: «جناب کمیسر! اگر ممکن است می‌خواهم چند لحظه با شما تنها صحبت کنم.»

پیش از آنکه پلیس اجازه بدهد او وارد دفتر کمیسر شود، لباس‌های او را گشت تا مبادا مسلح باشد. در پشت سر آن دو بسته شد. افراد کنجکاو بیرون مانده بودند. هیچ کس از خانم ژن چیزی نپرسید، اما او شروع کرد تا جریان را برای زنی که در انتظار صدور مدارکش به بچه‌اش شیر می‌داد، تعریف کند.

کمی‌سِر در اتاق مجاور دستور داد برایش شماره‌ای بگیرند و سپس بازپرسی را صدا زد. در بار دیگر پشت سر آنها بسته شد. بعد از گذشت یک ربع به خانم ژن اجازه‌ی ورود به اتاق را دادند. مرد و

۱. گشتاپو پلیس امنیتی - ضد جاسوسی و بسیار خشن آلمان هیتلری

باز پرس آنجا نبودند. کمیسر گفت: «شما درست رفتار کرده‌اید و من از شما متشکرم خانم! حالا می‌توانید با خیال راحت به منزلتان بروید.»

- او را دستگیر کردید؟ الان در زندان است؟

- هر کاری لازم باشد انجام می‌دهیم، خیالتان راحت باشد.

کمیسر دیگر این موضوع را نگفت که به درخواست مرد که بسیار آرام صحبت می‌کرد، به رئیس پلیس جنایی تلفن کرده و جمله به جمله آنچه را مرد برایش گفته بود، تکرار کرده است. کمیسر گفته بود: «مردی که شما در تاریخ چهاردهم ژوئیه ملاقاتش کرده بودید، پیش من است و می‌خواهد با شما صحبت کند.»

رئیس گیوم بدون لحظه‌ای تأمل جواب داده بود: «او را نزد من بفرستید.»

او نگفته بود که آیا لازم است بازپرسی مرد را همراهی کند یا نه. کمیسر خودش تصمیم گرفته بود برای امنیت هم که شده این کار را بکند. آن دو سوار بر یک تاکسی رو باز در عرض سه چهار دقیقه به آنجا رسیدند و سپس کنار هم از پله‌های پهن و خاک گرفته‌ی ساختمان پلیس واقع در که دور فور بالا رفتند.

رئیس پلیس نخست با کمی تعجب باز پرس را نگاه کرده بود، اما بعداً موقعیت را درک کرد و گفت: «متشکرم، می‌توانید بروید.»

- نباید منتظر بمانم؟

- نه، لازم نیست.

رئیس در اتاقش را بست، نشست، لبخند زنان ملاقات کننده‌اش را نگاه کرد و پرسید: «چطور شد که دستگیرتان کردند؟»
- امروز صبح اشتباهی از من سرزد، وقتی که خانگی خاصی را در که دو لاتورنل زیر نظر گرفته بودم، سرایدار آن ساختمان مرا شناخت.

- واقعاً شما را درست شناسایی کرده بود؟

زمانی که رئیس پلیس با این مرد ملاقات کرده بود، نامش اوبرین O'Brien بود. احتمالاً به جز اسم خودش صاحب چند نام دیگر هم بود. آنها دو سال پیش در ۱۴ ژوئیه با هم دیدار کرده بودند. آن موقع موضوعی مطرح بود که خبرگزاری نظامی و اینتلیجنس سرویس^۱ به آن علاقه مند بودند. در گفت و گویی که صورت گرفته بود، اوبرین به نمایندگی انگلستان انتخاب شده بود.

- لطفی کنید و برای من اوضاع را کمی روشن کنید. باید

اعتراف کنم که کاملاً ناآگاهم. آیا در خلال جنگ در فرانسه بودید؟
- نه تنها در فرانسه بودم، بلکه به عنوان مترجم شفاهی در یک اداره‌ی آلمانی هم کار می‌کردم.

اوبرین اصلاً شباهتی به یک انگلیسی نداشت و احتمالاً ایرلندی بود.

- آیا در مأموریت از جانب آلمانی‌ها، کارتان با آقای بروه ارتباط پیدا کرده بود؟

۱. سازمان امنیت و اطلاعات انگلستان.

- دقیق‌تر بگویم، توسط آنها بود که من در مورد او اطلاعاتی کسب کردم. بعدها فرصتش پیش آمد که صحت اطلاعات کسب شده را امتحان کنم.

- یک لحظه اجازه بدهید. شما همان کسی نیستید که پریشب مخفیانه وارد آپارتمان آقای بووه شده است؟

- خودم هستم. می‌توانستم شما را هم مطلع کنم، ولی فکر کردم بهتر است این کار را نکنم.

بنابراین لوکاس که گفته بود، شخصی که وارد آپارتمان آقای بووه شده، تنها می‌تواند یک آدم حرفه‌ای و وارد باشد، چندان هم اشتباه نکرده بود. او برین هم حرفه‌ای بود. با این حال آنچه انجام داده بود، نه ربطی به پلیس ناحیه‌ی سورته داشت و نه به پلیس جنایی مربوط می‌شد. البته زمانی با این دو اداره همکاری کرده بود.

- وقت دارید، جناب رئیس؟

- تا زمان پخش خبر بیست دقیقه وقت است.

پس از این حرف، او برین پیپی روشن کرد و لب پنجره نشست. رئیس گیوم همان طور که با تعجب و تحسین او را نگاه می‌کرد، در این فکر بود که چگونه توانسته چهار سال تمام سر آلمانی‌ها کلاه بگذارد.

- در واقع جریان به جنگ جهانی اول برمی‌گردد. حدود ده سال پیش بود که در لندن در مورد این موضوع چیزهایی شنیدم، زیرا این مسئله نزد ما تقریباً جنبه‌ی کلاسیک پیدا کرده است. اما کل

واقعیت را از زبان خود آلمانی‌ها شنیدم. موضوع جاسوسی بود با نام ساختگی کورسیکو Corsico. در مورد او تقریباً چیزی نمی‌دانستیم، البته صرف نظر از اینکه می‌دانستیم او بی‌شک تنها جاسوس جنگ جهانی اول بوده که حقوق بسیار خوبی می‌گرفته. داستان برایتان جالب است؟

• - این جاسوس آقای بروه بود؟

- به هر حال همان شخصی که تحت این نام فوت کرده. یادتان می‌آید، آن دوران شهر مادرید چه اهمیتی پیدا کرده بود؟ اسپانیا بی‌طرف بود. این شهر تقریباً آخرین کشور دنیا بود که هر روز نمایندگان رسمی آلمانی‌ها و متحدین در آنجا همدیگر را ملاقات می‌کردند. اعمال جاسوسی با تردستی هرچه تمام‌تر انجام می‌شد. هر دو طرف در باره‌ی گروهی از جاسوسان صحبت می‌کردند که اهمیتشان، زمانی که جنگ زیردریایی‌ها در اوج خود بود و بیش‌تر پناهگاه‌های زیردریایی‌های آلمان در کنار ساحل اسپانیا قرار داشت، مرتب افزایش می‌یافت. پس از چند هفته یا احتمالاً پس از چند روز افراد ما مرتب‌لو رفتند. بعد هم آنها را در خاج از شهر مرده یافتند یا اصلاً آنها را پیدا نکردند.

- این قضیه را شنیده بودم.

- آن موقع من متأسفانه بسیار کم سن و سال بودم. اما همکاران مسن‌تر بارها برایمان از این داستان‌ها تعریف کرده‌اند. بالاخره یک شب مردی کوتاه قد و معمولی در شرکتی تجاری که مخفیانه برای

اینتلیجنس سرویس خدمت می کرد، با ما صحبت کرد، اما از گفتن نامش خودداری کرد. او به ما گفت که می تواند هر روز تصاویری از کلیه پرونده های بایگانی سفارت آلمان بر ایمان تهیه کند. این ادعا چنان دور از ذهن به نظر می رسید که نزدیک بود مرد را بیرون بیندازند. اما خودش پیش بینی این نوع عکس العمل را کرده بود و تصویر یادداشتی را با خود آورده بود که ما مطمئن بودیم موجود است، ولی هیچ کس از محتوای آن خبر نداشت. بعد مرد قیمت کارش را مشخص کرد. هزار پوند سکه طلا برای هر تصویر. او نقشه اش را تشریح کرد. قرار شد هر شب یکی از ما به محلی پرت نزدیک صخره های خارج از شهر برود، با خود پول کافی به همراه ببرد و آنجا منتظرش شود. افراد ما سعی کردند او را تعقیب کنند، اما بی نتیجه بود. ولی از آن روز نقشه ی مرد با موفقیت رو به روشد و تا زمانی طولانی بعد از جنگ هم بی عیب و نقص ادامه داشت. ما از این راه توانستیم ارزشمندترین اطلاعات را به دست آوریم. مردی که آن اطلاعات را در اختیار ما قرار می داد، ثروت هنگفتی به هم زده بود. کابینه ی لندن مجبور بود در اجلاسی ویژه اعتباراتی ضروری برای نمایندگی ما در مادرید تصویب نماید.

- آن موقع اینتلیجنس سرویس از هویت او با خبر نشده بود؟

- حتی به تابعیتش پی نبرده بود. او در پایان جنگ بدون اینکه

کوچک ترین رد و اثری از خود بر جای بگذارد، ناپدید شد. من هم مثل آن عده ای که با من کار می کردند، زمانی که در خلال جنگ

جهانی دوم با گشتاپو ارتباط ایجاد کرده بودم، از این ماجرا مطلع شدم. اما این خودش داستان مجزایی دارد که به خودی خود چندان جالب نیست.

مرد در حالی که پیش را دود می کرد، این حرف را به سادگی و بدون فروتنی کاذب ادا کرد.

- اما بعدها بار دیگر در مورد کورسیکوی جاسوس چیزهایی شنیدم. یادم رفت برایتان بگویم که آن موقع به خاطر اینکه اسم دیگری وجود نداشت، خودمان این نام را بر روی این جاسوس مخفی مادرید گذارده بودیم. در خلال جنگ جهانی اول، چند تن از افراد گشتاپو در پاریس در مورد این جاسوس از سازمان امنیت قیصر^۱ کسب اطلاع کرده بودند. فردی به نام کلاین Klein که در این بین حتماً کشته شده است، برایم از کورسیکو تعریف کرد. اشغالگران تصاویر فوق العاده‌ای از او داشتند. آن‌ها مشتاقانه در جست و جوی او بودند. من نمی دانم آنها از کجا می دانستند که او احتمالاً در پاریس زندگی می کند. اما بالاخره محل اختفای او را پیدا کردند. کورسیکو به موقع آنجا را ترک کرده بود. داستان کاملاً سرگرم کننده‌ای است.

مرد پیش را از نو چاق کرد و نگاهی به رود سن انداخت و در ادامه‌ی سخنانش گفت: «تازه کورسیکو آن زمان که به صورت پیشخدمت مخصوص سفارت آلمان درآمد، توانست آسان تر از پیش

۱. منظور هیتلر است.

از پرونده‌ها و اسناد هکس برداری کند. تعجب برانگیزتر از همه اینکه او به خاطر این کار این شغل را پذیرفته بود. پیش از جنگ هم او همین شغل را داشت. سفیر چنان به او اطمینان داشت که از او به عنوان فرد مورد اعتمادش برای انجام کارهای خاصی استفاده می‌کرد. منظورم در مورد زندگی شخصی‌اش است. سفیر از نظر روابطش با زنان زندگی نسبتاً پیچیده‌ای داشت. او خواسته‌هایی داشت که همیشه به سادگی و بدون خطر برآورده نمی‌شد. یک زن هیچ وقت برایش کافی نبود. او به گروهی از زنان احتیاج داشت. خلاصه اینکه پیشخدمتش می‌بایست مجالس عیش و نوش او را به بهترین نحوی ترتیب دهد. این مجالس در یک خانه‌ی کوچک و در منطقه‌ای دورافتاده از شهر که برای همین کار اجاره کرده بود، برگزار می‌شدند. همه‌اش همین بود. در چنین شرایطی برای او به چنگ آوردن کلید گنجی اسناد و عکس گرفتن از آنها به ویژه از این رو که او دقیقاً می‌دانست چقدر وقت در اختیار دارد، کار دشواری نبود. مدت مدیدی طول کشید تا آلمانی‌ها متوجه جریان شدند، کلاین سفیر را به شک انداخت و او را وادار کرد پیشخدمت را تهدید به بازداشت کند، زیرا می‌خواست به این ترتیب از افشاگری‌های ناخوشایند جلوگیری به عمل آورد.

- چطور رد او را در پاریس پیدا کردید؟

- من این کار را نکردم. کار خود آلمانی‌ها بود. اینها حافظه‌ای بسیار قوی دارند و لبالب از حس تنفراند. نمی‌دانم از کجا ولی آنها از

مردک عکس‌هایی داشتند و دلایلی هم در اختیارشان بود که اکنون ساکن پاریس است. نمی‌دانم آنها فقط می‌خواستند انتقام بگیرند یا می‌خواستند مطمئن شوند که او پرونده‌ای که برایشان ضرر داشته باشد، در دست ندارد. در هر صورت سرانجام ردش را پیدا کردند. من از طریق افراد آلمانی فهمیدم که کورسیکوی سابق اکنون یک شهروند عادی شده است. در خانه‌ای در که دولاتورنل زندگی می‌کند و به نام بووه او را می‌شناسند. من به آلمانی‌ها پیشنهادی کردم، سراغ او رفتم و به او اخطار دادم و توصیه کردم فرار کند. همین دلیل برخورد من با زن سرایدار بود که با دیدن موهایم که به شکل آلمانی آنها را کوتاه کرده بودم، فکر کرده بود که آلمانی هستم. وقتی مطلع شدم که او پاریس را ترک کرده و به احتمال قوی به مناطق غیر اشغالی رفته، خیالم راحت شد. دو سه روز بعد از آن مأمورین گشتاپو به خانه‌ی او ریختند.

- اینتلیجنس سرویس پس از جنگ دیگر تمایلی به حمایت از

آقای بووه نداشت؟

- چرا می‌بایست تمایلی به این کار داشته باشد؟ من گزارش

این جریان را به رؤسایم دادم. در خلال دو سالی که از سقوط هیتلر می‌گذشت، سر من در آلمان بسیار شلوغ بود. کلاین و چند تن دیگر تیرباران یا به دلار آویخته شدند. من گاه‌گاهی به پاریس می‌آمدم، اما هر بار مأموریتی داشتم و مسئولیت زیادی روی دوشم بود. به تازگی تصادفاً آن عکس را در روزنامه دیدم. من سر خود عمل کردم و ترجیح

دادم مراحل رسمی قضایی به جریان نیاورد. در اصل می خواستم اوضاع را بررسی کنم و مطمئن شوم که آقای بووه در خانه اش مدرکی ندارد که در مطبوعات باعث به راه افتادن سر و صدایی شود. عبور امروز صبح من از جلو آن خانه یک خطا بود. زن سرایدار با وفا انگار که من دزد هستم به طرفم حمله ور شد. اگر در روزنامه خبری در مورد زندانی شدنم پیدا نکند، حسابی پکر می شود. در این موقع در زدند.

- معذرت می خواهم رئیس، فکر کردم تنها هستید.

- بیایند تو لوکاس! به موقع آمدید. موضوع آقای بووه است.

لوکاس نتوانست از لبخند زدن خودداری کند.

- برای او نام جدید پیدا شده که می توانید به اسامی فهرستان

اضافه کنید: کورسیکو، و شغل دیگری هم پیدا کرده است: پیشخدمتی.

- در اتاق من هم یک نفر هست که او را از ۱۹۰۸ در تانگر^۱،

شهری که او در آنجا یک بار باز کرده بوده، می شناخته.

- عده ی دیگر هم خواهند آمد. احتمالاً زن هایی هم پیدایشان

می شود. حالا که در مورد زن ها صحبت شد، بد نیست بگویم که خانم لر امروز صبح کله ی سحر به من تلفن کرد.

- خبر تازه ای داشت؟

- با توافق و کیلش تصمیم گرفته ازدواج برادرش را به رسمیت

۱. شهری قدیمی و بندری در مراکش Tanger

بشناسد و ارثیه‌ی او را به خانم مارش و دخترش واگذار کند..

- این دو هم حتماً دعوایشان خواهد شد.

- احتمالش هست، خانم لِر همچنین می‌پرسید مراسم

خاکسپاری چه موقع انجام می‌گیرد.

- چه جوابی به او دادید؟

- گفتم هر وقت برای او مناسب باشد. ما حالا به اندازه‌ی کافی

عکس و سند و مدرک داریم و دیگر لازم نیست پیرمرد را بیش‌تر از

این در آن کشور نگه داریم. می‌خواهید خبر دادن به خانم ژن را شما به

عهده بگیرید؟

رئیس، او برین را به بازپرس معرفی نکرده بود. مأمور

اینتلیجنس سرویس به زیان فرانسوی خدا حافظی کرد. او در خیابان

بناز همان مرد تنهایی بود که چهره و سر و وضعش جلب توجه

هیچ کدام از عابریں را نمی‌کرد.

مراسم کاملاً طبق سلیقه‌ی خانم ژن بر گزار نشد. اما خانم لر خودش را چنان از ماجرا کنار کشیده بود که خانم ژن احساس می‌کرد متوفی در درجه‌ی اول به او تعلق دارد. پیش از آن که تابوت را بیاورند، به اندازه‌ی کافی وقت داشت تا آپارتمان آقای بووه را حسابی تمیز کند و هوا دهد. سارزدها به خاطر پسرکشان که به هیچ طریقی نمی‌خواست حرف گوش کند، مجبور شده بودند مسافریشان را یک روز به تأخیر بیندازند. آنان به ایستگاه قطار رفته و تاریخ بلیت‌هایشان را تغییر داده بودند.

خانم ژن گفته بود: «فکر نمی‌کنید اگر جسد او را با تشریفات مفصل داخل تابوت بگذاریم، همسایه‌ها فکر کنند که ما می‌خواهیم خودنمایی کنیم؟ من فکر می‌کنم یک پرچم عزاداری به در خانه...»

پرچم عزاداری حاشیه‌ای داشت که روی آن حرف اول نام متوفی به رنگ نقره‌ای نقش بسته بود. تابوت بسیار مجلل بود. خانم ژن شمع‌های کوچک سفید را لابه‌لای شمع‌های کلفت مومی گذاشته بود، دسته گل‌های بزرگی آورده بودند که تعدادشان آن قدر زیاد بود که کسی نمی‌دانست آنها را کجا می‌خواهند بگذارند.

هوا خوب بود، درست به خوبی همان روزی که آقای بووه میان تصاویر رنگی روی اسکله جان باخته بود.

خانم مارش بدش نمی‌آمد در دسر ایجاد کند. مراسم خاکسپاری قرار بود به دستور او صورت بگیرد، اما وکیلش با احتیاط او را از این کار منع کرده بود، او حتی اولین نفری نبود که به آنجا آمد. احتمالاً بسیار هیجان‌زده بود و برای آرایش وقت زیادی صرف کرده بود. وقتی از تاکسی پیاده شد، خانم لردر اتاق متوفی بود. خانم و آقای ژروه هم تازه وارد آپارتمان شده بودند. هیچ‌کدام از زن‌ها به هم سلام نکردند. مادر و دختر طوری رفتار می‌کردند که گویا یکدیگر را نمی‌شناسند. فقط داماد بود که جلوی مادرزنش خم شد، اما خانم مارش هیچ توجهی به او نشان نداد. آقای بووه دیگر دیده نمی‌شد و در آن تابوت سنگین زیر فشار گل‌ها و شمع‌ها به خواب ابدی فرو رفته بود.

خانم ژن مجبور بود باز هم کفش‌های فردیناند را در کمد گذاشته در آن را قفل کند. حتی دمپایی‌هایش را از دسترس او دور نگه داشته بود. فردیناند با جوراب مانده و مجبور شده بود قسم

بخورد که خانه را ترک نخواهد کرد. آخر یک بار پا برهنه به مشروب فروشی رفته بود!

سر خانم ژن حسابی شلوغ بود. شب گذشته کلاهی جدید خریده و ترتیب اتومبیل های حمل شرکت کنندگان در مراسم را داده بود. عده ی زیادی به آنجا آمده بودند که او اصلاً آنها را نمی شناخت. عده ای از روبه و جاهای دیگر آمده بودند و آقای کاسترمانز و مشاور حقوقی اش، آدم های کنجکاو، روزنامه نگاران و عکاسان.

خانم ژن پشت سر هم رو به مأمورین مؤسسه ی کفن و دفن می گفت: «مطمئنید از نظر اتومبیل اشکالی نداریم؟»

سر ساعت ده صداهای خفه ای از راه پله به گوش رسید. مردها تابوت را پایین می آوردند. این بار آقای بووه آن خانه را برای همیشه ترک می کرد. بغض خانم ژن ترکید. پیر دختری که چهره اش به ماه کامل شبیه بود، کنار او ایستاده بود و آهسته در حالی که دستمالش را جلو صورتش گرفته بود، گریه می کرد.

خانم مارش انگار که این امر بدیهی ست، سوار نخستین اتومبیل شد. نماینده ی مؤسسه ی کفن و دفن بیهوده سعی می کرد دختر و دامادش را وادار کند، کنارش بنشینند. سرانجام کاسترمانز با خونسردی هرچه تمام تر سوار اتومبیل شد. دگراف قبلاً همانجا نشسته بود.

- سوار همین ماشین شوید، خانم!

خانم لرد اندکی تأمل کرد، رویش را برگرداند و به دختر و

دامادش که پشت سر او ایستاده بودند، نگاهی انداخت. او مجبور بود بر خلاف حساب و کتاب‌هایی که شده بود، کنار خانم و آقای ژروه بنشیند. اما مخالفتی نکرد. چرا می‌بایست مخالفتی می‌کرد؟ مگر برای برادرش فرق می‌کرد؟

در اینجا فقط چند زن حضور داشتند، در حالی که در زندگی برادر او زن‌های دیگری هم بودند. حالا بگذریم از سیاهپوستان جوانی که از آنها بچه‌هایی هم داشت. او همه‌ی آنها را یکی بعد از دیگری ترک کرده و رفته بود. او در تمام طول زندگی‌اش در حال ترک کردن و رفتن بود. اما اکنون برای آخرین بار می‌رفت و این بار رفتنش خالی از دردسر نبود و نزدیک بود با اشتباهاتی همراه باشد. آخرین اتومبیل که جلو آمد، فقط سه نفر در پیاده‌رو مانده بودند. اما برای آنها فرقی نمی‌کرد که کدام اول سوار شود.

خانم ژن اجازه داد خانم بلانش چاق زودتر سوار شود. اما هنگامی که خودش می‌خواست سوار شود، فکر دیگری به خاطرش رسید و به پیرمردی که کنارش ایستاده بود، گفت: «نوبت شماست، بفرمایید.»

می‌شد حدس زد که پیرمرد منتظر دعوت به این مراسم بوده است، زیرا ریشش را تراشیده بود و کت و شلوار تمیزی بر تن داشت. حتی به گردنش پارچه‌ی سیاهی گره زده بود که احتمالاً روزی کراوات بود.

ساردوها و آکاردئون‌نواز با اتومبیل یکی مانده به آخر رفته

بودند. در آخرین اتومبیل همه سعی می کردند درست بنشینند. خانم بلاتش دیگر گریه نمی کرد. آهی کشید و گفت: «وقتی فکر می کنم او آن قدر نزدیک به من زندگی می کرد و من نمی دانستم... ممکن بود او را در خیابان ببینم، اما او احتمالاً مرا نمی شناخت. شاید اصلاً دلش نمی خواست بار دیگر مرا ببیند.»

در این موقع بود که خانم ژن به استاد نگاه کرد. آنان همدیگر را درک می کردند. آنها دوست داشتند در ردیف آخر اتومبیل ها باشند، با وجود این تقریباً تنها کسانی بودند که در انتظار روز خاکسپاری آقای بووه بودند. آقای بووه برای آنها نمرده بود و در قلبشان جای داشت. این دو نفر برگزیدگان او بودند.

چشمان ولگرد حتی بیش تر از چشمان خانم ژن از اشک پر شده بود. او می دانست که آقای بووه این بار هم یک سر سوزن با او فاصله دارد. در واقع نزد او به میدان موبر و کنار افراد روی اسکله می آید.

او به آخرین حلقه‌ی یک زنجیر شباهت داشت. آنهایی که در اتومبیل اول نشسته بودند، نشانگر زمانه‌ای دور و تقریباً به فراموشی سپرده شده بودند و تنها واجد آن ارزشی بودند که او راق و مدارکشان به آنها می داد. آیا خانم بلاتش هم این را احساس می کرد؟ آیا می دانست که در جایی نشسته است که نباید بنشیند؟ آیا می دانست که بهتر می بود در اتومبیلی می نشست که نشانه‌ی گذشته‌ای دور بود؟ اشک در چشمانش حلقه زد. با هر حرکتی، سر بزرگش با آن

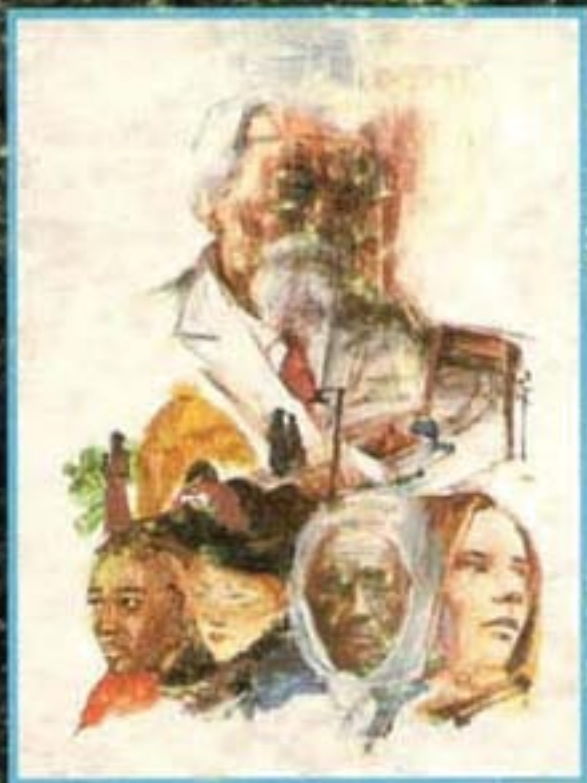
چهره‌ی بی‌رنگ عقب می‌افتاد، استاد مردی نظر بلند بود و با لبخندی مهربان رو به او گفت: «می‌دانید، من او را خوب می‌شناختم. مطمئن هستم که او اجازه می‌داد شما با ما سوار شوید.»

خانم ژن بلافاصله دستمالش را از کیفش درآورد. او نمی‌توانست با دیدن اشک یک نفر دیگر از گریه خودداری کند. با صدایی گرفته گفت: «من هم همین نظر را دارم.»

کامیونی قرمز رنگ از آنها سبقت گرفت و بار دیگر در ردیف ماشین‌های جلویشان قرار گرفت. تقریباً تا رسیدن به گورستان که قرار بود مراسم عزاداری در عبادتگاه آنجا برگزار شود، اتومبیل آخر از سایر اتومبیل‌ها جدا ماند، انگار که به مراسم خاکسپاری فرد دیگری می‌رفت.

فکر روز در قطع جیبی به زودی منتشر می کند:

فریدون سالکی	آگاتا کریستی	نگاه مرگبار
فریدون سالکی	آگاتا کریستی	شاهد بی زبان
سوزان میرفندرسکی	آگاتا کریستی	آن ها به بغداد آمدند
فریدون سالکی	آگاتا کریستی	راز قصر جیم نیز
فروغ تحصیلی / پرنو مفتاح	جین آستن	اما
عبدالله توکا	لایوش زیلاهی	نامزدی
مهرداد اتحاد	آگاتا کریستی	جنایات الفبایی



انتشارات فکرروز

مرد مسنی به طور ناگهانی در جلوی غرفه ی یک کتابفروشی در مجله
«دولاتورنل» پاریس جان می بازد،

نام او آقای بووه است

هیچ کس نمی داند، آقای بووه واقعا کیست!

این مرد عجیب و غریب که با وجود ثروت کلانش در یک خانه ی اجاره ای

ساده زندگی می کند، چه رازی در پرده دارد؟

چرا از زندگی پر زرق و برق خود دست کشیده و به شخصیت یک

بازنشسته ی ساده و کمنام در آمده است؟

ژرژ سیمنون در این کتاب قدم به قدم از زندگی پر رمز و راز آقای بووه

پرده برمی دارد و این معمای مهیج را با نیروی اسرارآمیز قلم بردازی

خود حل می کند.